

قلندرنامه خطیب فارسی



قلند زامه خطیب فارسی یا سیرت جمال الدین ساجی

تصحیح و توضیح

دکتر حمید زرین کوب

- قلندر نامه
- از خطیب فارسی
- با تصحیح و توضیح و مقدمه از: دکتر حمید زرین کوب
- حروفچینی به طریقه کامپست
- صفحه پرداز: فثانه خواجه
- فیلم وزینک: لیتوگرافی قاسملو
- چاپ: چاپخانه خواجه
- تاریخ: بهار ۱۳۶۲
- انتشارات توس، اول خیابان دانشگاه
- تیراژ ۳۳۰۰ نسخه

فهرست مندرجات

۲۸-۷	مقدمه مصحح
۳۰-۲۹	عکس صفحه اول و دوم نسخ خطی
۳۲-۳۱	متن کتاب
۳۴-۳۳	یا مفتح الابواب
۳۶-۳۴	در سبب نظم کتاب
۳۸-۳۶	در صفت فضیلت فقر
۳۹-۳۸	بیرون رفتن شیخ عثمان رومی به طلب بایزید
۴۱-۳۹	حوالت کردن شیخ بایزید، شیخ عثمان رومی را به خدمت سیدجمال
۴۲-۴۱	سخن در شناختن قلندران و آداب آنان
۴۴-۴۲	رسیدن شیخ عثمان رومی و دیدن سید جمال الدین قلندر را
۴۵-۴۴	بیان کردن سیدجمال الدین سیاحت را به شیخ عثمان
۴۶-۴۵	جواب دادن سید جمال الدین شیخ عثمان را
۴۷-۴۶	سؤال کردن شیخ عثمان رومی از سید جمال الدین از عالم صغری و کبری
۴۹-۴۷	قصه آفرینش آدم، بیان آنکه انسان را عالم صغری چرا خوانند
۵۲-۴۹	صفت عجایب و غرایب ترکیب آدم (ع م)
۵۳-۵۲	سؤال کردن شیخ عثمان رومی از سید جمال الدین غرایب سفر و حضر
۵۵-۵۳	جواب دادن سید جمال الدین و بیان کردن خاصیت‌های سفر و حضر
۵۶-۵۵	سفر کردن سید جمال و شیخ عثمان به سیاحت
۵۹-۵۶	دیدن سید جمال الدین، جلال درگزینی را و قلندر شدن و در گوشه خاموشی نشستن
۶۱-۵۹	خبر یافتن شیخ عثمان رومی و درویشان از حال سید جمال
۶۲-۶۱	جواب گفتن سید جمال الدین شیخ عثمان رومی را

۶۲ — ۶۵	آمدن شیخ محمد بلخی به خدمت سید جمال و قلندر شدن
۶۵ — ۶۹	آمدن شیخ ابوبکر صفاهانی به خدمت سید جمال و قلندر شدن
۶۹ — ۷۱	در حکمت و موعظه و تحسین
۷۱ — ۷۳	ابتدا کردن اصفهانی به پرسه زدن در میان قلندران
۷۳ — ۷۵	رفتن ابوبکر اصفهانی و ظاهر شدن کرامات او در دمشق
۷۶ — ۷۷	آمدن مادر سلطان به خدمت فقرا و عذر خواستن
۷۷ — ۸۲	بیرون آمدن سید جمال الدین از میان قلندران
۸۲ — ۸۳	وصیت کردن سید جمال با شیخ محمد بلخی
۸۳	بیان کردن سید جمال الدین حروف قلندری را با شیخ محمد بلخی
۸۳ — ۸۴	بیان حرف «قاف» و سخن در قناعت
۸۴	در بیان حرف لام و سخن در لطف
۸۴ — ۸۵	در بیان حرف «نون» و سخن در ندامت
۸۵ — ۸۶	بیان حرف «دال» و سخن در دیانت
۸۶ — ۸۷	بیان حرف «ری» و سخن در ریاضت
۸۷ — ۸۸	سخن گفتن سید جمال با شیخ محمد بلخی که از مریدان عشاق است
۸۸ — ۹۰	آمدن شیخ محمد بلخی به نزدیک یاران قلندر
۹۰ — ۹۳	رفتن شیخ محمد بلخی به شهر بعلبک و طلب کردن موی از قاضی
۹۳ — ۹۷	خبر یافتن شیخ جلال درگزینی از آمدن شیخ محمد بلخی
۹۷ — ۹۹	جدا شدن سید جمال از بریاران قلندر و آمدن به شهر دمیاط
۹۹ — ۱۰۲	دلیل گفتن سید در باب آنکه در گورستان نشستن را مرتبه چیست؟
۱۰۲ — ۱۰۴	جواب دادن سید، قاضی را و معتقد شدن او
۱۰۴ — ۱۰۵	وفات یافتن سید و پایان مقاتل او
۱۰۵ — ۱۰۶	وفات قاضی دمیاط در آن وقت
۱۰۷ — ۱۴۰	تعلیقات
۱۴۱ — ۱۴۲	فهرستها
۱۴۳ — ۱۴۴	فهرست آیات واحادیثی که در متن آمده است
۱۴۵ — ۱۵۴	فهرست لغات و ترکیبات و اصطلاحات
۱۵۵ — ۱۵۷	فهرست اعلام متن
۱۵۸ — ۱۶۴	فهرست مأخذ

به نام خدا

مقدمه^۱

منظومه ای که اینک متن تصحیح شده آن ارائه می شود، مربوط به قرن هشتم هجری است و نزدیک به ۱۷۷۰ بیت دارد. این مثنوی در باب زندگانی سید جمال الدین ساوجی مجرد و دیگر پیران معروف قلندرمانند شیخ عثمان رومی، جلال درگزینی، محمد بلخی و ابوبکر اصفهانی می باشد. نام کتاب دقیقاً روشن نیست اما به شهادت ابیاتی چند می توان آنرا «شرح حال جمال الدین ساوی» یا «سیرت جمال الدین» و یا «مناقب جمال الدین ساوی» و امثال آن خواند.^۲ گوینده این منظومه شخصی است به نام خطیب فارسی^۳. از احوال وی جز آنچه خودش در همین مثنوی آورده است اطلاع دیگری در دست نیست. از مطالعه کتاب برمی آید که وی اهل شیراز است و در جوانی در همان شهر به تحصیل علم پرداخته و پس از کسب اندک مایه ای از علم، به تصوف روی آورده است. وی پس از سالها، برای آن که پاسخی به سؤالات خود بیابد، در ضمن به زیارت اهل معنی نائل آید؛ از شیراز خارج می شود و در شهرهای مختلف اسلامی به سیر و

۱- قسمتهایی از این مقدمه تحت عنوان «معرفی یک نسخه خطی در باب قلندران» در مجله دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه مشهد، شماره دوم، سال دهم تابستان ۱۳۵۳، بطبع رسیده است.

۲- کتابی نظم کردم جمله حاوی
فرو خوان سیرت پیر زمانه
بدستم داد جزوی سیرت پیر
۳- نام خطیب فارسی، گوینده این مثنوی چندجا در متن کتاب آمده است:

خطیب فارسی را یاد آرد
خطیب فارسی دارد تمنا
ز بهر روح او بی هیچ تأخیر
بخوانند فاتحه از خرد و از پیر (ب/ ۱۰۶۹)

و همچنین رجوع شود به ابیات ۶۲۸، ۱۷۴۶، ۱۷۶۸.

سیاحت می پردازد. چون به مُلک شام می افتد در شهر دمشق در مقبره زینب (ع) با عده ای از قلندران برخورد می کند. در میان این قلندران شیخی است محمد نام از اهل بخارا که سؤالات او را پاسخ می گوید و در ضمن جزوه ای بدست او می دهد در باب احوال سید جمال الدین ساوی پیر قلندران، و از او می خواهد آن را بنظم آورد. وی در همانجا نظم این کتاب را آغاز می کند. آغاز این کار بنابه قول خودش در سال ۷۴۸ و پایان آن در روز سه شنبه ۲۲ جمادی الآخره همان سال بوده است^۱ و در این هنگام حدود پنجاه و یک سال از عمر وی بسر رسیده بوده است^۲.

اصل نسخه خطی در کتابخانه سلیمانیه (لاله اسماعیل) در ترکیه به شماره ۱۸۷ در یک جلد قهوه ای چرمی در ۴۹ صفحه به ابعاد ۲۰۵×۱۱۷ و ابعاد داخلی ۱۳۷×۱۵۸ میلی متر و در هر صفحه ۱۹ سطر با متن طلائی و خط آبی و عناوین مُذهب و سرآغاز با مرکب قرمز، موجود است. تاریخ استنساخ آن درست معلوم نیست اما بنابه قول استاد تحسین یازجی از نوشته و کاغذش برمی آید که باید مربوط به قرن دهم هجری باشد^۳. این کتاب نسخه ای است منحصر بفرد و آقای تحسین یازجی درباره آن مقاله ای مفصل به زبان ترکی نوشته اند و آن مقاله در اینجا مورد استفاده مصحح قرار گرفته است. عکس این نسخه توسط برادرم استاد دکتر عبدالحسین زرین کوب در اختیار بنده گذاشته شد. ایشان اولین بار به دلالت مقاله ای از شادروان هلموت زیتز که متضمن معرفی بعضی نسخ خطی کتب صوفیه در کتب خانه ترکیه است از وجود این کتاب آگاهی حاصل کردند. سپس آقای پروفسور علی الب ارسلان استاد دانشگاه استانبول میکروفیلم نسخه مزبور را به انضمام چند قلندرنامه دیگر برای ایشان فرستادند. مدتها بعد مقاله آقای تحسین یازجی از طرف پروفسور الب ارسلان برای ایشان فرستاده شد و ایشان نسخه ای از عکس این کتاب را در اختیار بنده قرار دادند تا به تصحیح آن بپردازم. بنده این کتاب را دقیقاً مورد مطالعه قرار دادم و چون نسخه ای منحصر بفرد بود ناچار به تصحیح آن بر مبنای همان نسخه پرداختم^۴.

این کتاب هر چند از لحاظ شعری چندان در اوج نیست اما از جهت روایاتی که در آن راجع به قلندران و قلندریه، مخصوصاً در باب سید جمال الدین ساوی و برخی یاران او آمده است متنی است مستقل و منحصر و ازین رو لازم دیدم به تصحیح و طبع آن همت گمارم و آن را در اختیار همگان قرار دهم. این کتاب را باید نوعی اثر ادبی عوامانه خواند. زیرا گوینده آن که احتمالاً خود

۱- زهجرت هفتصد بود و چل وهشت

که این اقبال و دولت یار من گشت (ب/ ۷۹)

۲- به آخر آمد این نسخه در آن حال

که این عمر خطیب بُد نون و یکسال (ب/ ۱۷۶۸)

۳- رک: مقاله ترکی آقای تحسین یازجی

۴- قسمت اعظم تصحیح این نسخه در سال ۱۳۵۳ صورت گرفته است.

در ویشی قلندر بوده است، شرح زندگی و احوال بعضی قلندران مشهور را که همواره نامشان بر زبان آن طایفه می رفته است، با همان شاخ و برگهای اضافی که معمولاً عامه مردم، بدون رعایت موازین تاریخی و تحقیقی آزادانه بر آن می افزوده اند، آورده است. گویی شعر برای او چیزی ساده و نوعی بیان طبیعی است نه زیوربندی می خواهد و نه فضل فروشی^۱؛ بهمان سادگی که حرف می زند بهمان سادگی هم شعر می گوید و حتی این نکته هم برای او اهمیت ندارد که کلمه ای بغلط بکار رود یا بیستی از لحاظ قافیه و ردیف و یا حتی وزن نادرست باشد^۲. شعر از نظر گوینده در ویش نوعی ظرف است برای بیان آنچه می خواهد بگوید، یا آنچه دوستان و هم مسلکانش دوست دارند که بشنوند، بهر حال این کتاب با آن که از لحاظ ادبی درخشان نیست و در کتابت سرشار از اغلاط و اشتباهات است اما از آنجا که نوعی شعر عوامانه مربوط به قرن هشتم است و نیز بعضی روایات مربوط به قلندران و آداب و رسوم و شیوه زندگانی آنها در آن موجود است قابل توجه تواند بود.

محتوای کتاب

گوینده پس از ستایش خدا و مدح پیغمبر (ص) به ذکر سبب تألیف کتاب می پردازد. سپس فصلی در معنی فقر بیان می دارد و داستان زندگی سید جمال الدین را آغاز می کند. داستان از آنجا آغاز می شود که پیری به نام شیخ عثمان برای ملاقات با بایزید بسطامی به خراسان می رود^۳ و در حلقه مریدان او درمی آید و چون چهل منزل از طریقت را طی می کند بایزید او را به عراق می فرستد تا چهل و یکمین منزل را در خدمت سید جمال الدین ساوی طی کند^۴. شیخ عثمان به جستجوی پیر از خراسان به عراق می رود. چندین سال در عراق و سرزمین های دیگر به جست و جوی می پردازد اما نشانی از اونمی یابد. شوق دیدار او زیادت می شود و سرانجام وی را در خانقاهی در عراق پیدا می کند^۵. پس از چندی سید جمال الدین، شیخ عثمان را تشویق به سیر و سیاحت می کند^۶ و آن دو پیر به اتفاق «چهل مرد فقیر عالم افروز»، سفری فقیرانه را آغاز می کنند. ابتدا به خراسان می روند و چندی در ملک خراسان به سیر و سیاحت می پردازند سپس به ملک روم می افتند.

- ۱- نکوشیدم به صنعتها که دانی
بسرکیش نمی کردم توقف
- ۲- و گر عیبی ببیند شاعرانه
به لطف خود بپوشد بسی بهانه (ب/ ۷۷ و ۷۸)
- ۳- ملاقات شیخ عثمان با بایزید بسطامی از لحاظ تاریخی، نادرست است.

- ۴- در این جا گوینده اشاره ای دارد به منازل و مراحل چهل و یک گانه طریقت و نیز به سنت خرقة پوشی و اهمیت آن.
- ۵- در اینجا گوینده نشان می دهد که چگونه سید جمال الدین، شیخ عثمان را بدون آنکه قبلاً دیده باشد، شناخته و او را به نام خوانده است و این کرامت باعث تعجب شیخ عثمان می شود چندان که بتدریج مفتون جمال الدین می گردد
- ۶- گوینده مطالب جالب توجهی در باب سفر و فوائد آن از قول جمال الدین ساوی بیان می دارد.

جمال الدین در دمشق در باب الصغیر در کنار آرامگاه زینب (ع) با پیری عور و مجرد آشنا می شود به نام جلال الدین درگزینی؛ این پیر مدت سی سال است که جز گیاه چیزی نخورده و با هیچ کس جز ضرورت سخن نگفته است. جمال الدین چون او را می بیند دلباخته وی می شود و چون چند کلمه ای با او سخن می گوید حالتی عجیب بدو دست می دهد و در آن حالت دعا می کند و از خدا می خواهد تا روانش را به نور معرفت شاد کند و او را از دنیا و عقبی آزاد سازد و چنان به نور حق مزین شود که از دنیا هیچ اثری در او باقی نماند. چون سر برمی آورد خود را لخت و عور می بیند در حالی که:

نبوده بر همه اعضا ش یک مو نه اندر سر نه اندر ریش و ابرو
(ب/ ۵۹۰)

برگی از کنار جوی می کند و آن را عورت پوش خود می سازد و به نزد جلال درگزینی می رود و در پهلوی او گوری می کند و در میان آن می نشیند و به فکر و ذکر فرو می رود. چون جلال او را بدان حال می بیند به نزد او می آید و سید دستی بر اعضای او می مالد و جمله مویهایش از تن فرو می پاشد. و هر دو در صورت و معنی قلندر می شوند و به دریای حیرت و تفکر فرو می روند. تنها هر شش هفت روز یکبار از گور خود بیرون می آیند و گیاهی چند می چینند و می خورند و باز جای می روند.

شیخ عثمان به جست و جوی جمال الدین برمی آید و چون او را چنان می یابد^۱ به نزد درویشان می رود و احوال او را بازگویی کند. پیران همه در شگفت می شوند و یک یک به نزد او می آیند اما جمال الدین با هیچ کس سخن نمی گوید سپس شیخ عثمان، خوانی برقه زینب (ع) می گسترده و نقیب را می گوید تا دهان جمال الدین را بگشاید و لقمه ای در دهان او نهد. اما جمال الدین از خوردن امتناع می ورزد و اشاره می کند که لقمه ای به جلال درگزینی دهند و باقی را میان محتاجان تقسیم کنند. سپس جمال الدین خطاب به شیخ عثمان می گوید ای شیخ ما را رها کن و چندین باعث تشویش من مباش. و سرانجام شیخ عثمان را از خود دور می کند و بدو وعده می دهد که مردی از راه می رسد که جانش از سر آله آگاه است و از او روی برمی گرداند و در سکوت خود فرو می رود. شیخ عثمان با حالتی زار سید را رها می کند و او را بحالی خود باز می گذارد.

بر آورده نشان از فقر و تجرید
نه در ریش و نه در ابرو نه در سر
نشستن گاه خود بر خاک کرده
تمجب کرد او و مانند حبران

۱- نگه کرد او چو بار خویش را دید
سر مویی نبوده هیچ در بر
سراسر موی اعضا پاک کرده
چو دید آن نقش او را شیخ عثمان

(ب ۶۴۲ تا ۶۴۵)

پس از چندی شخصی به نام محمد بلخی از اهل حق که مال و منال خود را رها کرده و در بدر به دنبال مردان اهل حق می گردد به نزد شیخ عثمان می رسد و از او سراغ مرد کامل را می گیرد. این شخص در واقع همان کسی است که سید جمال الدین گفته بود و نشانه هایش را به شیخ عثمان داده بود. شیخ عثمان او را بسوی جمال الدین راهنمایی می کند. محمد بلخی بسوی جمال الدین می رود و چون سید او را عارفی کامل می بیند وی را بسوی خود می خواند، سپس دستی به روی او می کشد و موی از همه اندام او فرو می ریزد. محمد بلخی نیز مانند سید جمال الدین و جلال درگزینی به ذکر مشغول می شود و در جرگه قلندران درمی آید. این سه تن قلندر کم کم آوازه ای عجیب می یابند وصیت آنان به ابوبکر اصفهانی می رسد. وی نیز بروم و عزیزان خود را فراموش می کند و به دمشق می آید و به خدمت جمال الدین می رسد. جمال الدین احوال خود را برایش بازگو می کند و وی را در جرگه فقر می پذیرد. سید جمال، دستی بر فرق و روی او می مالد و موی از اندام ابوبکر فرو می ریزد و بدین ترتیب در گروه قلندران قرار می گیرد.

ابوبکر اصفهانی پس از چهل روز ریاضت از گروه قلندران خارج می شود و برای بدست آوردن طعام به شهر وارد می شود. وقتی مردم شام او را بدان شکل و هیأت لخت و عور و سراپا موی سترده، می بینند در پی او می افتند اما او با هیچ کس سخن نمی گوید تا به ایوان سلطان می رسد و از ثواب اجازه می خواهد تا به حضور سلطان رسد. سلطان را از تقاضای درویش برهنه آگاه می کنند. اما سلطان او را نمی پذیرد و به غلامان دستور می دهد تا او را از پیش ایوان برانند. وی به نزد قلندران باز می گردد روز بعد باز به شهر می آید و خلقی بگرد او حلقه می زنند اما وی کوچکترین توجهی به انبوه جمعیت ندارد. به ایوان سلطان می رود و همان تقاضا را می کند. این بار سلطان دستور می دهد او را از شهر بیرون کنند. مردم و کودکان با چوب و سنگ به دنبالش می افتند و او را به باب الصغیر می رانند.

درویش در بن راه به دکان کوزه گری برمی خورد و از آن میان کوزه ای برمی دارد و بسوی دروازه شهر می آید و نغره برمی آورد و کوزه را بر دروازه شهر می کوبد و بانگ برمی دارد که ای مردم چون سلطان شما چنین دستوری داد برای آن که دیگر کسی فقیران را نرنجاند او را کشتم. این می گوید و از چشم خلق نمان می شود. چون شب فرا می رسد پادشاه را باد می گیرد و تا سحرگاه برخود می پیچد و سرانجام جان می دهد. چون مردم این کرامت را از درویش می بینند دسته دسته بسوی قلندران می آیند و مرید آنها می شوند. مادر سلطان وقتی این خبر را می شنود به نزد قلندران می آید و از آنها پوزش ها می طلبد و برای سلطان طلب بخشایش می کند. خاتون فرمان می دهد تا برای قلندران سفره ای بگسترند. جمال الدین چیزی نمی خورد اما اشارت می کند تا پیران از آن خوان استفاده کنند سپس خاتون دستور می دهد که هر روز برای قلندران خوانی فراهم آورند.

چون آواز قلندران در جهان می پیچد و مردم از هر گوشه بسوی آنان فرامی آیند، سید جمال الدین تصمیم می گیرد از میان ای غوغا بگریزد. یک روز صبح از خلوتگاه خویش بیرون می آید:

بعزم آن که بگریزد از آنجا رود جایی که نشاسند او را (ب / ۱۰۸۰)

محمد بلخی از قصد وی آگاه می شود و به دنبالش می شتابد و در حالی که زار می گرید از او می خواهد تا یاران خود را تنها رها نکنند و اجازه می خواهد تا لااقل وی را به همراهش ببرد. جمال الدین در جوابش می گوید که من از خلق جهان گریزان هستم و همنفسی جز سبحان نخواهم. اما ما را با تو کاری است که باید انجام دهی. چون من از تو دور شوم برکنار راه رو و در آنجا جوانی فرا می رسد. دستاری با خود دارد که در آن پلاسی است با دو تیغ و یک سنگ^۱. چون او را بینی سلام ما برسان و باو بگو که جمال الدین مرا فرستاده است تا امانت از تو بازستانم. محمد بلخی روان می شود و در همان جا که جمال الدین گفته است جوانی را می بیند. جوان او را به نام می خواند و از ازمایشتش نشانه ها می دهد. محمد بلخی به شگفت می آید که جوانی چنین اندک سال چگونگی از دلها خبر می دهد. آن امانت را می گیرد و به نزد جمال الدین می آورد. جمال الدین آن پلاس را — که خرقه قلندران است — از دست خضر می پوشد. سپس محمد بلخی را می گوید چون توبه نزد قلندران روی، ترا به غربت خواهند فرستاد. تو برخیز و به شهر بعلبک رو و در آنجا از مردم موی گدایی کن و آن مویها را برتاب و دوتا شکل جوالق^۲ درست کن یکی سفید و دیگری سیاه. آن که سیاه است خود پوش که نشانه اندوه است و غصه و آن که سفید است برتن جلال الدین درگزینی فرو پوش که علامت شأن و بزرگی است و شادمانی. در اینجا توضیحاتی در باب قلندر و قلندران می دهد که جالب توجه است و سپس خود از پیش چشم او محومی شود. بهر حال چون محمد بلخی بسوی قلندران برمی گردد او را متهم می کنند که پسر را تنها گذاشتی و ما را خبر نکردی. در نتیجه وی همان طور که سید جمال گفته بود مجبور به مسافرت می شود و بدون تأخیر بسوی بعلبک رهسپار می گردد و در آنجا پس از ماجرای قاضی و والی شهر بالاخره موفق می شود مقدار زیادی موی بُز گرد آورد و دو «جوالق» یکی سفید و دیگری سیاه درست کند و دوباره به نزد قلندران بیاید و بدین ترتیب لباس قلندران تعیین می شود.

از طرف دیگر چون جمال الدین شام را ترک می کند به دمیاط می رود در شهر دمیاط مدتی

۱- درایات بعد بجای دو تیغ و یک سنگ، سنگ و تیغ و نهر آورده است:

بگفت این و پلاسی زود بگشاد نهادش بسوهای بر دست او داد
میانش بود سنگ و تیغ با نهر سپرد آنها به پسر فرشد نهر

(ب / ۱۱۱۰ و ۱۱۱۱)

۲- در باب جوالق رجوع کنید به تعلیقات

می ماند و قاضی شهر خواستار زیارت او می شود. سید جمال الدین که تا آن روز با هیچیک از مردم آن دیار سخن نگفته است با قاضی صحبت می دارد و او را به رحم و عدالت در حق مردم تشویق و تحریض می کند. جمال الدین پس از شش سال، بنابه قول گوینده در سال ۴۶۳ در میاط در می گذرد^۱ و بدین ترتیب کتاب به پایان می رسد.

داستان زندگی و احوال جمال الدین مجرد البته منحصر بدین کتاب نیست و در مآخذ و منابع دیگر می توان ردپایی از آن یافت. غالباً در مآخذ قدیمی هر جا سخن از تراشیدن موی سر و صورت و ابرو بمیان می آید از این پیر قلندر، جمال الدین ساوجی، مجرد، یاد می شود و همه جا منشأ تراشیدن موی سر و صورت و حتی ابرو را بدو نسبت می دهند. ابن بطوطه دانشمند سیاح قرن هشتم در کتاب سفرنامه خود ضمن بحث در باب «دمیاط» از خانقاه شیخ جمال الدین ساوی یاد می کند سپس روایاتی در باب وی نقل می نماید که البته با آنچه خطیب فارسی گفته است تفاوت دارد. وی شیخ جمال الدین را پیشوای گروه قلندران که ریش و ابرو را خود را می تراشیدند می داند و می گوید: سبب آن که شیخ جمال الدین ریش و ابرو را خود را تراشید آن بود که وی مردی زیبا و نیکو روی بود. زنی از اهل ساوه خاطر خواه او شد. چندان که مکرر به او پیغام می فرستاد و سر راه براومی گرفت و اظهار عشق می کرد و شیخ امتناع می ورزید و از قبول تمنای او خودداری می کرد. زن چون از اصرار خود نومید گردید عجزه ای را برانگیخت که نامه سر بسته ای بردست، در آستان سرایی، سر راه شیخ برگرفت و از او خواست تا نامه ای را که از پسرش رسیده است برای او بخواند تا او نیز بشنود. شیخ پذیرفت و چون پای در هشتی نهاد عجزه در را بست و آن زن که در کمین بود با کنیزان خود بر سر شیخ ریختند و او را بداخل کشانیدند. زن، شیخ را بخود خواند. شیخ چون دید رهایی ندارد قبول کرد اما اجازت خواست تا ابتدا به طهارت خانه رود. زن موافقت کرد. شیخ چون داخل طهارت خانه شد با تیغی که همراه داشت ریش و ابرو را خود را تراشید و بیرون آمد. زن که او را بدین وضع دید از او سخت متنفر شد و فرمود تا او را از خانه بیرون کنند. شیخ از آن پس بهمان وضع باقی ماند و پیروانش نیز تراشیدن ریش و ابرو را بین مردم مرسوم کردند.^۲

صاحب تاریخ فرشته نیز منشأ تراشیدن موی سر و صورت و حتی ابرو را به سید جمال الدین مجرد نسبت می دهد و می گوید: این سید جمال الدین ساوی مدتی در مصر مفتی بود و چون هر

۱- میرد او روح را بر رسم هدیه به ستین و ثلاث و ربع مانده

(ب/ ۱۷۳۴)

۲- سفرنامه ابن بطوطه، جلد اول/ ۲۵ و ۲۶

مشکلی را بدون مراجعه به کتاب جواب می گفت وی را کتابخانه روان می گفتند^۱ و گویند در آخر او را جذبه و حالتی پیدا آمد و ریش تراشیده به دمیاط رفته بیهوش افتاد... سپس گوید: قول صحیح آنست که سید جمال بفراط جمال موصوف بود و چون زنی از امرای مصر بدو عاشق شد او به تنگ آمده از مصر جانب زمین «دمیاط» گریخت و چون آن زن به دنبال وی آمد، سید جمال زوال حُسن خود را از خداوند خواست و موی سبیل و ریش و ابروی او همه ریخت و زن چون سید جمال را چنان دید به مصر بازگشت و سید جمال نجات یافت^۲. این روایات همه نشان می دهد که داستان سید جمال الدین و موی تراشیدن وی در میان مردم غالباً رواج داشته است و با روایات مختلف آن را می شناخته اند.

در باب ظهور جمال الدین روایت خطیب نیز با روایات دیگر تفاوت دارد. خطیب فارسی ظهور جمال الدین و رواج شیوه او را در سال ۳۸۲ می داند^۳ و مرگ وی را در سال ۴۶۳ ذکر می کند^۴ در صورتی که غالب مآخذ به اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم اشاره کرده اند^۵. صلاح الدین صفدی هجرت جمال الدین را از شام به مصر (دمیاط) در ۶۲۰ و مرگ وی ز در سال ۶۳۰ می داند^۶ و فلاکی از بعضی یاران جمال الدین چنان یاد می کند که گویی همه در قرن هفتم زندگی کرده اند^۷.

البته خطیب فارسی در ذکر تاریخ دقیق زندگی جمال الدین دچار اشتباه شده است زیرا گذشته از آن که غالباً ظهور جمال الدین و حتی قلندریه را از قرن هفتم قدیم تر خوانده اند، از مطالعه کتاب برمی آید که خطیب فارسی غالباً در ذکر تواریخ چندان تأمل و دقتی نداشته است. مثلاً در ابتدای کتاب می خوانیم که عثمان رومی بنا به اشاره بایزید بسطامی به عراق فرستاده شد تا با جمال الدین ساوی ملاقات کند. می دانیم که بایزید بسطامی در سال ۲۶۱ فوت کرده است. اگر فرض کنیم که شیخ عثمان در همین سال در سن بیست سالگی بخدمت بایزید رسیده باشد، پس تولد شیخ عثمان باید بین سالهای ۲۴۰ تا ۲۴۵ باشد. حال اگر بنابه قول گوینده این کتاب تولد جمال الدین را ۳۸۲ فرض کنیم و بگوئیم جمال الدین در بیست سالگی پیر شیخ عثمان شده است باید ملاقات

۱- خطیب فارسی سید جمال را از زبان بایزید بسطامی بدین گونه وصف می کند:

یکی مردی است اندر ساوه امروز مبارک روی و صاحب فرو فروز
(ب ۱۸۰ تا ۱۸۵ و بیت ۲۳۶ تا ۲۳۹)

۲- تاریخ فرشته، جلد دوم/ ۴۰۷ و ۴۰۸

۳- زهجرت سیصد و هشتاد و دو بود که سید سکه ای بنیاد فرمود (ب/ ۶۹)

۴- سپرد او روح را بر رسم هدیه به ستین و ثلاث و ربم مایه (ب/ ۱۷۴)

۵- رک: الخطوط مقریزی جلد چهارم/ ۸۰؛ شرح مثنوی شریف جلد دوم/ ۱۲۷؛ جستجو در تصوف ای ن/ ۳۶۱.

۶- رک: مقدمه ترکی تحسین یازیچی؛ جستجو در تصوف ایران/ ۳۶۴.

۷- مناقب العارفين، صفحه ۵۹۶ و ۵۹۷ در باب ابوبکر نیکواری.

این دو پیر را در سال ۴۰۲ تصور کرد و اگر این فرضها درست باشد در این تاریخ، شیخ عثمان بیش از ۱۶۰ سال دارد. و این فرضی است که تقریباً محال می نماید. از طرفی چطور امکان دارد که بایزید متوفی در ۲۶۱ با جمال الدین متولد در ۳۸۲ — بنابه قول گوینده — معاصر باشند. از طرفی اخلاکی صاحب کتاب مناقب العارفین از قول یکی از یاران سید جمال الدین به نام ابوبکر نیکساری (اصفهانی) نقل می کند که مرگ مولانا جلال الدین رومی را دیده است.^۱ اگر قول افلاکی درست باشد باید ابوبکر اصفهانی (چنانچه قول خطیب را در مورد تولد جمال الدین درست بدانیم) در این تاریخ بیش از دویست سال داشته باشد. و این همه نشان می دهد که خطیب فارسی در ضبط دقیق ظهور و مرگ جمال الدین دچار اشتباه شده است.

تاریخ دقیق ظهور قلندریه و حتی ریشه و اشتقاق واژه قلندر روشن نیست. با این همه قلندریه را جماعتی از متصوف اهل ملامت می دانند که در قرن هفتم هجری در خراسان و هند و شام و مصر شهرت داشته اند، و غالباً موی ریش و سبیل و سر و صورت را می تراشیده اند و دلقی از پشم سبز برتن می پوشیده اند.^۲ مقریزی یکجا در الخطط می گوید در سنه ۷۶۱ ملک مصر، حسن بن محمد بن قلاون، حکم کرد که طایفه قلندریه ریش خود را تراشند و این بدعت را ترک کنند و نیز حکم کرد قلندریه را ملزم سازند که لباس عاجم و مجوس نپوشند. از این عبارت مقریزی که می گوید «ازین بدعت تاکنون بیش از چهارصد سال می گذرد» برمی آید که در میان قلندران از نیمه اول قرن پنجم این عادت تراشیدن موی سر و ریش و سبیل و ابرو شایع بوده است زیرا مقریزی در سنه ۸۴۵ وفات کرده و کتاب خطط را در قرن نهم نوشته است.^۳ در جای دیگر مقریزی به دسته ای از قلندریها اشاره می کند که پیشوای ایشان شیخ حسن جوالقی درویش ایرانی و بوجود آورنده اصول جوالقیها است و در نزدیکی قاهره خانقاهی برای پیروان و مریدان خویش بنا نموده و خود در سال ۶۱۲ هجری قمری وفات یافته است. شیخ حسن در بدو امر عادت داشت ریش خود را بترشد و با سربرهنه در انتظار عیان شود، بعدها با وجودی که وی دست از این بدعت های خویش برداشت، مریدانش به پیروی از وی پرداختند و لباس مخصوص به نام «جامه ایرانیان و مغان» در بر کردند.^۴ محمد بن طیب در سال ۶۳۸ در کتاب فسطاط العدالة فی قواعد السلطنه که در بلاد روم تألیف کرده است از قلندران سخن بمیان می آورد و خاطر نشان می کند که آنها از راه در یوزگی زندگی می کرده اند.^۵

۱- مناقب العارفین، جلد دوم/ ۵۹۶.

۲- رک: دائرة المعارف فارسی، جلد دوم/ ۲۰۷۹.

۳- الخطط، ج ۴، ص ۳۰۲، چاپ مصر.

۴- فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی جلد ۳/ ۳۴۸ و همچنین رجوع شود به دائرة المعارف مختصر اسلام (انگلیسی) ۲۱۴ و ۲۱۵.

۵- رک: جستجو در تصوف ایران/ ۳۶۳ و ۳۶۴.

در باب واژه قلندر و اشتقاق آن تحقیقات به نتیجه قطعی نرسیده است. برخی آنرا معرب یا مبذل کلندر (= کلندره: چوب گنده و ناتراشیده و مردم ناهموار و خشن) می دانند و بعضی احتمال داده اند که قلندر از ریشه ترکی قلندرمآن و بمعنی ملحقین یعنی پیوستگان به خدا می باشد و برخی خواسته اند ریشه آنرا با «کلان و کلانتر» فارسی نزدیک کنند و عده ای اصل آن را هندی دانسته اند. با این همه هنوز تحقیق درباره ریشه قلندر به نتیجه روشن و قطعی نرسیده است.^۱ در اینجا این نکته قابل ذکر است که کلمه قلندر در آغاز بمعنی مکان و جای این فرقه بوده است و معمولاً افراد را قلندری می گفتند.

اما واژه قلندری یا قلندر در شعر و ادب فارسی سابقه طولانی و قدیم دارد. گذشته از وجود رساله ای به نام قلندر نامه از خواجه عبدالله انصاری (متوفی ۴۸۱ ه.ق) در یک دوبیتی منسوب به باباطاهر همدانی (متوفی ۴۱۰ ه.ق) و در دیوان سنائی ذکر قلندر آمده است.^۲ مؤلف اسرار التوحید در یکی از حکایات زمان توقف شیخ ابوسعید ابوالخیر در نیشابور رباعی ذیل را از قول شیخ نقل می کند:

من دانگی و نیم داشتم حبه کم دو کوزه نسبید خریده ام پاره کم
بر بریط ما نه زیر ماندست و نه بم تا کی گویی قلندری و غم و غم
احمد غزالی که در سنه پانصد و بیست وفات یافته در رساله سوانح در یک رباعی ذکر قلندریه^۳ را آورده است:

این کوی ملامت است و میدان هلاک وین راه مقارن بازنده پاک
مردی باید قلندری در این چاک تا برگردد عیار وار و چالاک
گذشته از آن در دیوان امیر معزی از «راه قلندران زدن» و «قلندری» سخن بسیار آمده و در دیوان

۱- رک: دائرة المعارف مختصر اسلام (انگلیسی)، حاشیه برهان فاضل واژه قلندر، مقاله آئین قلندری نوشته آقای مرتضی صراف مجله ارمان سال ۱۳۴۹ و ۱۳۵۰، نامه های دکتر قاسم غنی.

۲- دوبیتی منسوب به باباطاهر همدانی این است:

من آن پیرم که خوانندم قلندر
رو هسته رو و رایسم کرد گیتی
نه خانم بی نه مانم بی نه لنگر
شو درایه و او سنگی نه هم بر

(رک: تاریخ ادبیات دکتر صفاح ۲/ ۳۸۵)

اشاره سنائی به قلندری در این دوبیتی است:

در کوی ما که منکن خوبان سعتری است
پیری که از مقام منیت تنش جداست
از باقیات مردان پیری قلندری است
پیری که از بقای بقیت دلش بری است

(دیوان سنائی، مدرس رضوی ۸۶/ و ۹۰)

۳- رک: اسرار التوحید، تصحیح دکتر ذبیح الله صفا/ ۸۲

عطار و عراقی و سعدی و حافظ و جامی نیز پیوسته لفظ قلندر بکار رفته است. در باب عقاید و آراء و شیوهٔ زندگی قلندران در مآخذ اشارات گوناگون رفته است، مقریزی در جلد چهارم خطوط «در ذکر زوایا و وصف زاویهٔ قلندریه» در وصف این فرقه آورده است: قلندریه گروهی از صوفیان ملامتی است و حقیقت طریقهٔ آنها این است که پشت پا به آداب و عادات زده و تقیّد به رسوم مجالسات و مخاطبات را رها ساخته اند. اعمال شرع و عبادات از قبیل نماز و روزه و آنچه از فرایض است بجا می آورند و زیاده بر آن را روا نمی دارند از لذات مباحه خود را محروم نمی دارند و هیچ وقت خود را مقید به سخت گیری ها و تشدیدات شریعت نمی سازند. در موضوع زهد و ترک دنیا و تقشف نیز راه افراط نمی پیمایند یعنی در حالی که خود را ملزم می دانند که چیزی ذخیره نکنند و حطام دنیوی را جمع نکنند، هیچوقت در ترهد و تقشف و تعبّد زیاده روی نمی کنند و به چیزی که اهمیت بسیار می دهند پاکی دل با خداوند است. فرق بین ملامتی و قلندر این است که ملامتی می کوشد عبادات خود را مکتوم سازد در حالی که قلندری سعی می کند عادات را خراب کند و نیز ملامتی بجمع وسائل نیکوکاری و خیر متمسک می شود جزاین که احوال و اعمال خود را مخفی می سازد و خود را از حیث هیأت و لباس به شکل عوام درمی آورد تا کسی بحال او واقف نشود ولی در هر حال در پی از یاد عبادت است اما قلندری قیدی به هیأت و لباس ندارد و نیز اهمیت نمی دهد که سایرین بر خال او واقف باشند یا نه. خلاصه لا ابالی بتمام معنی کلمه است و بغیر از پاکی دل و صفای درون خود بهیچ چیز اعتنا ندارد و هر چه پیش آید بپوشد و بهر هیئتی که درآید بی مبالا است و بآن اهمیتی نمی دهد. از ممیّزات قلندریه یکی تراشیدن موی سر و ریش و سبیل و ابرو بوده است^۱»

۱- تاریخ تصوّف در اسلام دکتر قاسم غنی جلد دوم/ ۴۴۰-۴۴۱. عین همین توصیف را سهروردی در عوارف المعارف باب نهم آورده است. خطیب فارسی در چند جای این کتاب به توصیف هیأت قلندران خاصه پیران قلندر مثل جمال الدین ساوجی، ابوبکر اصفهانی و محمد بلخی پرداخته است که آن توصیفات را می توان با آنچه مقریزی در وصف هیأت قلندران گفته است مقایسه کرد:

خطیب در توصیف هیأت سید جمال الدین می گوید:

در آمد در میان خبلی و کشور	تسلیج میبندند مردم سراسر
یکی دیدند بتراشیده ابرو	نه بر ریش و نه بر سبیل یکی مو
سری محسوق بُد رسوا برهنه	به شهر اندر همی شد پا برهنه
پلاسی کهنه و سنگین و محکم	فرو پوشیده شد والله اعلم
کنز مجروح می شد جمله اعضا	نبودش غیر از آن اندر سراپا

(ب/ ۱۵۵۵ تا ۱۵۵۹)

برای توصیف هیأت ابوبکر اصفهانی رجوع شود به بیت ۹۵۰ تا ۹۵۵ و برای توصیف هیأت محمد بلخی به بیت ۱۳۶۷ تا ۱۳۷۰

صاحب مصباح الهدایه در باب قلندران می نویسد: «و قلندریه کسانی اند که بنظر خلق مبالاتی زیاد ندارند و سعی در تخریب عادات و رسوم کنند و سرمایه حال ایشان جز فراغ خاطر نباشد و اکثر طاعات و نوافل از ایشان نیاید. ازین جهت مشبه به ملامتیه اند»^۱ جامی نیز قلندریه را متشبه محق به ملامتیه می داند و می نویسد: قلندریه طایفه یی باشند که به تعمیر و تخریب نظر خلق مبالات و زیادت ننمایند و اکثر سعی ایشان در تحزیب رسوم و عادات و اطلاق از قیود آداب مخالطات بود و سرمایه حال ایشان جز فراغ خاطر و طیب القلب نباشد و ترسم به مراسم زهاد و عباد از ایشان صورت نهند و اکثر نوافل و طاعات از ایشان نیاید و تمسک بعزایم اعمال ننمایند و جز بر ادای فرایض مواظبت نکنند و جمع و استکثار اسباب دنیوی بایشان منسوب نباشد و بطیب القلب قانع باشند و طلب مزید احوال نکنند. ایشان را قلندریه خوانند و این طایفه از جهت عدم ریا با ملامتیه مشابیه دارند. و فرق میان ایشان با ملامتیه آنست که ملامتی به جمع نوافل و فضایل تمسک جوید ولیکن آنرا از نظر خلق پنهان دارد، اما قلندریه از حد فرایض درنگذرند و به اظهار اعمال و اخفای اعمال از نظر خلق مقید نبوند.^۲ صاحب برهان قاطع در باب قلندرمی گوید: قلندر عبارت از ذاتی است که از نقوش و اشکال عادت و آمال بی سعادت و مجرد و باصفا گشته باشد و بمرتبه روح ترقی کرده و از قیود تکلفات رسمی و تعریفات اسمی خلاص یافته و دامن وجود خود را از همه در چیده و از همه دست کشیده، بدل و جان از همه بریده و طالب جمال و جلال حق شده و بدان حضرت رسیده و اگر ذره ای بکونین و اهل آن میلی داشته باشد از اهل غرور است نه قلندر. و فرق میان قلندر و ملامتی و صوفی آنست که قلندر تجرید و تفرید بکمال دارد و در تخریب عادات و عبادات کوشد، و ملامتی آنرا گویند که کتم عبادت از غیر کند و اظهار هیچ خیر و خوبی نکند و هیچ شر و بدی را نپوشد و صوفی آنست که اصلاً دل او بخلق مشغول نشود و التفات به رد و قبول ایشان نکند و مرتبه صوفی از هر دو بلندتر است زیرا که ایشان با وجود تفرید و تجرید مطیع و پیرو پیغمبرانند و قدم بر قدم ایشان می نهند.^۳

خطیب فارسی نیز در کتاب خود در چند جا به تعریف و توصیف قلندر پرداخته و آنرا خاصه از زبان سید جمال الدین ساوی بنیان گذار این فرقه معرفی کرده است. یکجا وقتی محمد بلخی از سید جمال معنی قلندر را می پرسد وی در جواب می گوید:

قلندر آن بود که زهر دو عالم	سر موئی نباشد در دلش غم
زرو سیم و هوی و شهوت و آرز	نکونامی و جاه و نعمت و ناز

۱- مصباح الهدایه. ۱۲۱/

۲- نفحات الانس ۱۴ و ۱۵

۳- برهان قاطع جلد سوم/ قلندر: ۱۵۴۰، ۱۵۴۱

براندازد به عشق ما بیکبار نماند در دلش جز یاد جبار
(ب/ ۱۲۰۸ تا ۱۲۱۰)

و یکجا در ریشه قلندر به بررسی می پردازد و هریک از حروف آن را یکی از آداب مهم قلندریه می داند:

بگویم با تو یک معنی دیگر قلندر پنج حرفست ای برادر
یکی قاف و یکی لام و یکی نون یکی دال و یکی رای همایون
از اینها هریکی را معنی هست که آنها بر قلندر عین فرست
که هریک را بشرط خود بداند زلوح معرفت نقشش بخواند
(ب/ ۱۲۱۲ تا ۱۲۱۵)

و هریک از حروف قلندر را بطور مفصل توصیف و تعریف می کند. اما آنرا بطور خلاصه عبارت می داند از قناعت، لطافت، ندامت، دیانت و ریاضت:

قلندر را همین پنج است آیین که کردستیم از بهر تو تعیین
قناعت، پس لطافت، پس ندامت دیانت، پس ریاضت در سلامت
(ب/ ۲۱۸-۲۱۹)

و بدین ترتیب توصیف و تعریف مفصلی از قلندر و قلندریه ارائه می دهد.

فوائد کتاب

اگر بتوان از بعضی مسامحات خطیب فارسی در این کتاب چشم پوشید باید آن را یکی از مآخذ جالب توجه و مفید در باب فرقه قلندریه دانست با مطالعه این کتاب به آداب و سنت های قلندریه و عقاید و شیوه زندگی آنها آشنا می شویم. ازین رو کتابی است مغتنم و جالب توجه. از مهمترین متائلی که در این کتاب بدانها توجه شده است و می توان آنها را از فوائد کتاب و از آداب و سنت های صوفیه خاصه قلندران بشمار آورد، یکی سفر است^۱. سفر چنان که از این کتاب برمی آید از نظر فرقه قلندریه امری است ضروری و گوینده، آن را از فرائض می شمارد^۲.

سیاحت اختیار سالکان است کمال اهل معنی اندر آن است
سیاحت مرد را معمور سازد و گر ظلمت ببینند نور سازد

۱- مرا گفتند گرجویای آتی که دریایی سخنهای معنی
سفر کن کانچه می جویی سراسر ترا اندر سفر گردد میسر (ب/ ۳۶ و ۳۷)
۲- فقیران را سفر کردن ضرور است که غربت مایه حلم و سرور است (ب/ ۲۸۶)

البته همه صوفیان به سفر توجه داشته اند رجوع کنید به التصفیه/ ۲۴۸ تا ۲۵۲

چو صنع حق بسی در روی ارض است سیاحت عارفان را عین فرض است
هر آن عارف که سیاحی گزیند هزاران صنع او هر دم ببیند
هر آن کس کز سیاحت بی نصیب است نه انسان است که حیوان غریب است

(ب/ ۲۷۰ تا ۲۷۴)

یک جا شیخ عثمان رومی از سید جمال الدین در باب سیاحت و سفر و فوائد آن سؤال می کند و سید جمال ضمن بحثی مفصل در باب عالم کبری یا جهان خارجی و عالم صغری یا وجود انسانی، برای رسیدن به کمال سیر در این دو جهان را لازم می شمارد و سفر را از آنجا که سنت همه پیغمبران بوده است و حرص و غرور را بر اثر مشاهده عجایب جهان در وجود انسان از بین می برد، بر حضر ترجیح می دهد.

مزار اولیا و پیغمبران و نیز گورستانهای متروک غالباً جاهایی است که قلندران در آنجاها گرد می آمده اند و پیران قلندر به این مکانها علاقه ای خاص داشته اند. قبه زینب (ع) جایی است که سید جمال با جلال الدین در گزینی برخورد می کند و برای خود گوری می سازد. در همان جاست که محمد بلخی و ابو بکر اصفهانی بدو می پیوندند. در جای دیگر وقتی سید جمال به دمیاط می آید زمانی برگرد شهر می گردد و سرانجام به گورستان می رود و در آنجا آسوده می آرامد.

زمانی گرد آن کشور برآمد پس آنگاهی بگورستان درآمد
بگشت او هر طرف تا دیند جایی خراب اندر خراب آمد به جایی
در آنجا رفت و چشم از خلق بر بست میان گورها آسوده بنشست

(ب/ ۱۵۷۲ تا ۱۵۷۴)

گوینده این کتاب نیز وقتی از شیراز خارج می شود و به دمشق می آید پس از زیارت مقامات رسولان خدا، در جوار قبه بلال پاک دین در آرامگاه زینب (ع) با گروهی از مریدان جمال الدین برخورد می کند و چون محمد بخارایی جزوه ای را بدست او می دهد، در همان جا به سرودن آن می پردازد.

کرامت نیز از صفات و خصوصیات پیران قلندر است که از مطالعه این کتاب برمی آید. یک جا جمال الدین، عثمان رومی را نادیده، می شناسد و او را از قصدش آگاه می سازد. جای دیگر دعا می کند و سر در خود فرمی برد. چون سر بر می آورد همه موی از اندام او ریخته است. و چند جا وقتی دستی بر روی عارفی می کشد هر چه موی بر اندام اوست فرو می ریزد. چندین جا جمال الدین از درون دیگران خبر می دهد. ابو بکر صفاهانی یک جا مرگ سلطان را پیش بینی می کند و در همان شب سلطان می میرد. جای دیگر محمد بلخی در بعلبک چشمه شهر را خشک می کند و یک جا جلال در گزینی آمدن پیر بلخی را پیش بینی می کند.

خلوت گزینی و زاویه نشینی، سکوت و خاموشی، گرسنه ماندن، صبر و تحمل بی توجهی به جهان و خلق جهان و بی اعتنائی به مدح و شتم خلق، گریز از مردم، دست شستن از عالم، تحمل سختی و خواری و بی اعتنائی به رد و قبول مردم و نیز توجه به جمال و زیبا رویان از صفات و خصوصیات پیران قلندر بشمار می رود که همه از مطالعهٔ این کتاب برمی آید. قلندر، فقر را سنت پیغمبر می داند و آن را بهترین دوست می شمارد و فقیران را اهل اسرار و از خاصگان ذوالجلال می خواند که در واقع همان قلندران اند.

فقیرانند عشاق سرانداز	بیک بازی دو عالم را برانداز
فقیرانند در دنیا سبک بار	گران بارند و دیگر خلق ناچار
فقیرانند کز خلق دو عالم	سرمویی ندارد جانیشان غم
فقیران از دو گیتی بی نیازند	که صاحب دولتان پاکبازند

(ب/ ۱۱۴ تا ۱۱۶ و ۱۲۲)

ریاضت را نیز کاری سخت دشوار می خواند و آن را فرض بر قلندر می داند.

همه کس را ریاضت نیست در خور ولی فرض است بر مرد قلندر (ب/ ۲۱۵)
ذکر نام علی (ع) و آل علی (ع) و نیز سادات، در این کتاب نمودار آن است که قلندریه نسبت به خاندان پیغمبر (ص) احترام خاصی قائلند و غالباً خود را اهل تشیع می دانند.

بگفتم این چه جای بوالعجب است	ریاضی بس لطیف و بس غریب است
محمد یا علی شبیر و شبیر	دگر بد فاطمه زهرا ی انور
دگر زینب به دو دیگر سکینه	که بُد معصوم پاک از بغض و کینه

(ب/ ۸۲۳ تا ۸۲۵)

و حتی یک جا به موی سادات سوگند یاد می کند:

خداوندا بحق موی سادات	بحق حرمت گیسوی سادات
که درویشان را هفت را صفا بخش	گناه ما به موی مصطفی بخش

(ب/ ۹۰۵-۹۰۶)

از اینها گذشته، منشأ تراشیدن موی سر و صورت و ابرو و نیز چگونگی درست کردن جواهر ازموی بُز و نیز تشکیل فرقه قلندریه و رواج و رونق این فرقه در شام و مصر و نیز وصف هیأت قلندران و شکل جواهر و مراسم خرقه پوشی قلندران و اینکه قلندر از مال دنیا جز پلاسی (= جواهر) و خرقه و سنگ و تیغ و مُهر همراه ندارد، از فوایدی است که ازین کتاب بدست می آید و در هیچ جای دیگر بدین تفصیل از آنها صحبت نشده است.

درباب شعر خطیب، گوینده کتاب

شعر خطیب ساده و روان و دور از تکلفات و تصنعیات ادبی است. لغات و اصطلاحات و تعابیر و صنایع ادبی در آن بسیار اندک است و نشان می‌دهد گوینده آن، شاعری را پیشه خود نساخته و شعر برای او صرفاً وسیله بیان عقیده و افکار بوده است. با این همه، ابیات زیبا و توصیفات شاعرانه و مفاهیم و تعابیر عرفانی در این منظومه بسیار است و این خود از یک طرف بیانگر توجه گوینده به شعر و شاعری خاصه شعر عرفانی و صوفیانه است و از طرف دیگر نشان می‌دهد گوینده که احتمالاً اهل منبر و خطابت بوده و به فرقه‌های مختلف تصوف خاصه قلندران علاقه وافر داشته است. — بر اثر جذبه و کشش خاصی که نسبت به موضوع قلندریه و شخص سید جمال الدین مجرد داشته است، به سرودن این منظومه پرداخته و شاعری را در جذبات عاشقانه آموخته است.

البته سادگی و بی تکلفی کلام و نیز وجود بعضی مسامحات ادبی نکته‌هایی است که گوینده خود بدان اشاره دارد.^۱ اما جذبه و کشش این منظومه چندان است که عیوب ظاهری آن را در خود پنهان می‌کند و خواننده همواره خود را غرق در دنیایی از خلوص و صفا و صمیمیت می‌یابد و این ویژگی همواره شعر خطیب را با ارزش جلوه می‌دهد. بدیهی است همانطور که اشاره شد در این منظومه بعضی عیوب و مسامحات ادبی و شاعرانه وجود دارد که می‌توان آنها را از صفات و ویژگیهای شعر خطیب بشمار آورد. این ویژگیها بعضی بر اثر عدم آشنایی گوینده با اصول شاعری و برخی بعلت بی اعتنائی و بی توجهی گوینده بدان قواعد و موازین بوجود آمده است. احتمال زیاد نیز هست که بسیاری از این نقائص در اصل شعر خطیب وجود نداشته و بعدها در کتابت آن بوجود آمده باشد. در هر حال در شعر خطیب با همه جذابیت و طراوات، و ویژگیهایی هست که از نظر فن شاعری و قواعد زبان فارسی عیب و نارسایی محسوب می‌شود که در اینجا فهرست وار به آنها اشاره می‌شود.

۱- آوردن ردیف بجای قافیه: موارد بسیار در این کتاب هست که شاعر بدون آن که قافیه خاصی را رعایت کند کلمه‌ای را مانند ردیف تکرار می‌کند و بدین وسیله خود را از آوردن قافیه بی‌نیاز می‌سازد. البته احتمال زیاد هست که سبب این نابسامانی در مواردی دخالت کاتب یا بهم خوردگی در مصراعها یا در ابیات باشد، اما مواردی هم پیدا می‌شود که بی توجهی شاعر را به اصل قافیه بندی نشان می‌دهد. مانند:

بپرسیدم ز پیر اهل معنی که ای داننده اسرار معنی

(ب/ ۳۲)

- چو عثمان دید آن چندان کرامات که ظاهر گشت از آن صاحب کرامات
(ب/ ۲۵۳)
- نباشد زو عجب تر هیچ در هیچ ندارد جز خلاف راستی هیچ
(ب/ ۱۲۷۸)
- چو آمد در میان مردم شام بدیدند آن چنانشر مردم شام
(ب/ ۹۴۲)
- ۲- عدم رعایت قافیه: گاه هست که قافیه مطلقاً رعایت نمی شود و شاعر در هر مصراع قافیه ای مستقل و مجزا می آورد. مانند:
- من اول روز سر در گور کردم بدیدم روضه ای آغاز کردم
(ب/ ۸۲۲)
- دگر گر هیچ بودی شوق دیدار بُندی از شوق ایشان حال و افعال
(ب/ ۸۷۷)
- بگفت اهلا و سهلا ای برادر تواز بلخی که خوانندت محمد
(ب/ ۱۱۰۴)
- البته احتمال جابجایی و بهم خوردگی مصراعها و ابیات در اینجا نیز بسیار زیاد است.
- ۳- استعمال قافیه های نامدرست: در این مورد نمونه های نسبتاً فراوانی می توان ارائه داد که شاید بکار بردن آنها دلیل ناآشنایی گوینده در درک مفهوم قافیه باشد. مانند:
- مگر وقتی فقیری عارفی بود قلندر سیرت و عیار می بود
(ب/ ۱۴۱)
- عجایبهای روحانی ببیند غرایبهای جسمانی ببیند
(ب/ ۳۱۴)
- چنان کاندر جهان باشد نباتات گیاه خرد در بطن جمادات
(ب/ ۴۰۳)
- عیوب قافیه در این منظومه بشکلهای مختلف بچشم می خورد که برای نمونه چند مثال می آورم.
- شود مردود دلها تا قیامت بماند غرق دریای حقیقت
(ب/ ۴۳۲)
- نشان حضرت از مشتاقی توسب دوی آن تجرد باشد ای دوست
(ب/ ۷۶۹)
- زمانی راه من آنجا نمائید فقیران را زدرمانع چه رانید
(ب/ ۹۷۲)

۴- استعمال بعضی کلمات نامأنوس و یا نادرست مانند: اقلام، پرمعطر، منازل، مؤلف و بیافید در ابیات زیر:

که یکسر در بلاد کفر و اسلام	از آن خوشتر نباشد هیچ اقلام
(ب/ ۴۴)	
رسیدم تا مزار پرمعطر	که عالم بود زانوارش منور
(ب/ ۴۸)	
مع القصه برون آمد عزازیل	بخود درماند عاجز زین منازل
(ب/ ۴۳۴)	
در آدم هم چهار آب مخالف	به قدرت کرده صنع حق مؤلف
(ب/ ۴۰۷)	
چو ایشان هم گیاهی چند برچید	وز آنها ستر پوش خود بیافید
۵- ابیات سست و نارسا در این مثنوی وجود دارد که برای نمونه چند بیتی می آورم:	
در آن مدت که او فرمان روان بود	جهان در دست جان ابن جان بود
(ب/ ۳۷۵)	
دگر باره نظر کردند بیشتر	بترکیب وجود او سراسر
(ب/ ۴۳۸)	
ز بهر ستر پوشی چند گیاه	بگرد آورده از اطراف و صحرا
(ب/ ۵۶۸)	
چو دلشان عاشق قوت خدا بود	گیاشان پوشش و قوت هم گیا بود
(ب/ ۹۱۱)	
چهل روزست اکنون جز گیاجیز	نخوردم جز گیاهان و شما نیز
(ب/ ۹۱۶)	
چنین فرمود سیتد تاج ابرار	که ایزد گفته است در چند اخبار
(ب/ ۱۶۲۰)	

سهوهای کاتب و شیوه کتابت

خطاها و مسامحاتی که کاتب در نوشتن این کتاب مرتکب شده است بسیار فراوان است، و نشان می دهد که وی نه تنها با اصول و موازین شعر و شاعری آشنایی نداشته بلکه از درک درست قواعد زبان فارسی عاجز بوده است. اینک اندکی از مسامحات بسیاری را که کاتب در این متن مرتکب شده است، می آورم تا معلوم شود توضیح این متن با چه مشکلاتی مواجه بوده است.

۱- جابجایی کلمه در یک بیت یا مصراع: در این متن موارد بسیاری هست که کاتب در هنگام نوشتن کلمات را جابجا می کند بی آنکه متوجه از میان رفتن وزن شعریا معنی آن شود. مانند:

به نام پادشاه پادشاهان	سعادت بخش و داد جان خواهان
(ب/ ۱)	
پری و دیو و وحش و طیر و حیوان	زمور و ماهی و مار تا به انسان
(ب/ ۹)	
در ایشان حکمت بی منتها بود	دل ایشان کبریا امین بود
(ب/ ۲۰۶)	
بیا ای مرد سخن دانای ساز	حدیث دیگر از نوباز پرداز
(ب/ ۶۳۰)	
ندانستند کان حالت خدایست	فسوس و زرق و نه خود نمایست
(ب/ ۶۷۰)	
به تقدیر خدا گشتند راضی	نمی کردند روز از یاد ماضی
(ب/ ۷۰۵)	
چو رفتی آن مبارک سوی آن خاک	همی پرس همی رواندک اندک
(ب/ ۷۴۷)	

۲- تغییر دادن ردیف یا قافیه به میل خود: کاتب گاه قافیه یا ردیف را عوض می کند و کلمه ای می آورد که بکلی قافیه و یا وزن شعر را بهم می زند. البته احتمال دارد که علت این امر آن باشد که گاه کاتب مصراعی را بی آنکه متوجه باشد حذف می کند و یا مصراعی را بجای مصراع دیگر می نویسد و اینهمه نشان می دهد که کاتب از درک ساده ترین موازین شعری عاجز است و از شعر و شاعری کاملاً بی اطلاع. اینک نمونه ای چند ذکر می شود.

بحق نام الله و جلالش	بحق ذات پاک بی زوالست
(ب/ ۳۴۶)	
در ایشان حیرت بی منتها خاست	که خاکی را چنین قرب از کجا بود
(ب/ ۳۷۰)	
به حکمت لاف و دعوی شان زبون گفت	همه ریایات ایشان سرنگون کرد
(ب/ ۴۸۷)	
بیابند از سفر تشریف صحبت	بود بر آستان من مبارک
(ب/ ۴۹۶)	

جلال درگزینی را بگویم که تا زانجا ستاند. لقمه‌ای چند

(ب/ ۶۷۹)

۳- حذف حرف یا کلمه‌ای در کتابت که موارد زیادی از این مقوله در این متن پیدا می‌شود. در اینجا قلاب [] علامت افزودن کلمه یا حرف محذوف است.

فقیران را دعایی گفت [و] برخاست بگورستان روان [شد] همچنان راست

(ب/ ۷۵۵)

ندارد شکل او آگاهی از نور زدرگاهش برانید این زمان [زود]

(ب/ ۹۶۰)

یکی می‌گفت مجنون است این مرد چنین فعلی هم [از] دیوانگی کرد

(ب/ ۹۹۷)

چوسلطان را زاهل [دل] خبر نیست فقیران را ولایت مختصر نیست

(ب/ ۹۹۲)

نمی‌دانیم یک [دم] از ره راست بلی برماست این محنت که برماست

(ب/ ۸۹۱)

حرف عطف «و» مکرر و در جاهای مختلف در این متن حذف می‌شود.

۴- اضافه شدن کلمه‌ای در کتابت. مانند:

چو عالم را بنور خود بیاراست خروش از خلق عالم سربسرخاست

(ب/ ۱۵)

که یکسر در بهلاد و کفر و اسلام از آن خوشتر نباشد هیچ اقلام

(ب/ ۴۴)

شیندم کوز بلخ او بامیان بود محمد نام و آن فخر زمان بود

(ب/ ۷۱۵)

۵- درهم آمیختگی ضمائر در کتابت. مانند:

بحق نام الله و جلالش بحق ذات پاک و بی زوالست

(ب/ ۳۴۶)

۶- درهم آمیختگی ابیات مانند:

دویدند آن بزرگان پیش او باز ببوسیدند طاعت گاه و جایش

فتادند آن زمان در دست و پایش بکردندش سلامی بر جای خوابش

(ب/ ۱۴۰۹-۱۴۱۰)

- بدان معنی که با خلق زمانه بلطف خود دل مردم فروزد (ب/ ۱۲۳۲)
 ۷- بعضی کلمات نادرست نوشته شده است و با آنچه باید باشد تفاوت دارد برای نمونه:
 من اول روز سر در گور کردم بدیدم روضه آغاز کردم
 (ب/ ۸۲۲)
 مرا فرمان پیر خویش کردن بدان سلطانی اقامت کردن
 (ب/ ۱۳۴۸)
 چو شد خوان خورده سفره برگرفتند کف و بینی بیارم دست گفتند
 (ب/ ۱۵۳۵)

خصوصیات املائی

گذشته از اینها بعضی خصوصیات و اغلاط در رسم الخط این کتاب وجود دارد که قابل ذکر است، برخی مربوط به شیوه کتابت است و بعضی از ویژگیهای زبان گوینده. از جمله شیوه کتابت یکی این است که کاتب در خیلی جاها واو عطف یا برخی حروف دیگر را حذف می‌کند. مصحح همه جا آنها را در قلاب [] قرار داده و در متن اضافه کرده است. در بسیاری جاها کاتب یای نکره را حذف می‌کند و در واقع بجای یای نکره کسره‌ای را در قرائت کافی می‌داند مانند:

- که یکدم در وجود خود تفکر فقیران را به است از دامن دژ
 (ب/ ۲۹۱)
 چنان کاندر جهان خود آب چار است که هریک را دگر طعم شمار است
 (ب/ ۴۰۵)
 به پیش قبه او مشهدی هست در آنجا عارفان چند سرمست
 (ب/ ۵۰)
 پس آن ساعت جمال الدین عثمان بهم بودند اقام فراوان
 (ب/ ۲۶۴)

گاه در کتابت آنجا که «یا» لازم - و شاید نوعی تلفظ بوده است - اضافه می‌کند. مانند:

- ز ملک رومی بهر دیدن پیر بیامد خود بخود گفت چار تکبیر (ب/ ۱۴۳)
 فقیران گسرومی شیخ عثمان زشادی برفلک بردند افغان (ب/ ۲۵۹)
 گاه کلمات را غلط می‌نویسد مانند: تردمانان نیم (ب/ ۶۲۷) بلغ او نامیان (۷۱۵) مؤاید (ب/ ۷۳۶) اهل دلان نم (ب/ ۷۲۷). همه جا «خورد» را بجای «خرد» و «حذر» را بجای «حضر» می‌نویسد. غالباً بجای «بد» «بود» می‌گذارد و وزن شعر را بهم می‌زند. گاه بجای کسره

اضافه حرف «ها» را می افزاید. مانند طفیل خاتمه پیغمبران (ب/ ۹۲) بنزدیکه بجای به نزدیک (ب/ ۶۷۴) یکتاره موبجای یکتارمو (ب/ ۷۶۳) که در این کتاب فراوان است. بعضی استعمالات خاص در این کتاب دیده می شود از جمله استعمال یای استمراری که بسیار فراوان و غالباً غیر ضروری و غلط بکار می رود (ب/ ۲۰۷، ۳۷۴، ۳۷۶، ۳۷۷، ۶۰۸، ۶۰۹، ۶۱۰، ۷۷۸...) واژه «کجا» چند جا بمعنی «که» (ب/ ۶۱۴) و «با» بمعنی «به» (ب/ ۶۱۰، ۶۱۱) و چند جا «مطلق» بجای «مطلقاً» (ب/ ۱۸۸، ۵۰۸) و «قطعا» بجای قطعاً (ب/ ۶۶۶، ۹۴۴) و «ضرور» بجای «ضروری» (ب/ ۲۸۶) بکار رفته است. استعمالاتی مانند چندین روزها (ب/ ۷۷۸) چندین حکایات (ب/ ۴۵۶) چندین مقامات (ب/ ۱۱۱۶) هزاران سالها (ب/ ۳۷۳) و نیز عجایبها و غرایبها (ب/ ۴۹۰، ۳۱۴) در این کتاب دیده می شود. استعمال «نیلین» بجای نیلی (ب/ ۳۶۰) و «کوچکین» بجای «کوچک» (ب/ ۳۲۱) و «بزرگین» بجای «بزرگ» (ب/ ۳۲۴) از خصوصیات این کتاب است.

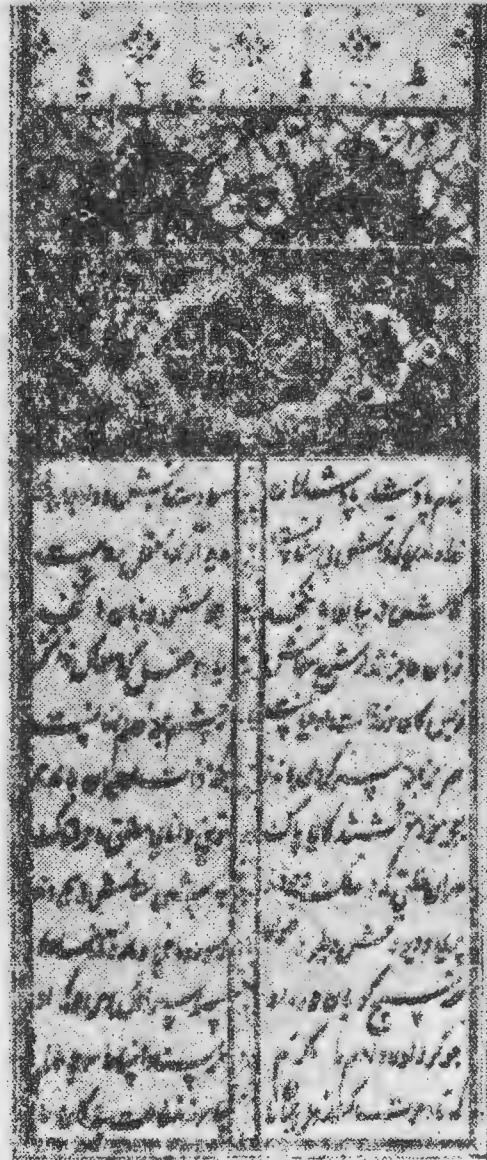
در پایان لازم به تذکر است وقتی کار تصحیح کتاب به اتمام رسیده بود و کتاب آماده چاپ می شد، دوست دانشمند آقای دکتر حسین لسان به بنده خبر دادند که این کتاب در ترکیه توسط دانشمند محترم آقای تحسین یازجی به طبع رسیده است و پس از چندی ایشان اصل نسخه چاپی را در اختیار بنده قرار دادند. نگارنده آن متن را مورد مطالعه قرار دادم اما دریافتم که این کتاب تا حد زیادی با شتاب زدگی تصحیح شده است و نیاز به طبعی منقح دارد. شک نیست که اختلاف بسیار فراوان میان چاپ ترکیه با آنچه اینک در دست دارید وجود دارد که خواننده با یک مقایسه کوتاه می تواند بدین تفاوت پی برد.

دزاینجا وظیفه خود می دانم از دو استاد بزرگوار و گرانقدرم که همواره مرا زیر بار مت خود داشته اند تشکر کنم. ابتدا از برادر دانشمند آقای دکتر عبدالحسین زرین کوب که نه تنها عکس نسخه خطی کتاب را در اختیارم قرار دادند بلکه با تشویق بسیار در تصحیح و چاپ کتاب راهنمایی های بسیار ارزنده ای ارائه فرمودند. دیگر استاد دانشمند فرزانه ام جناب دکتر غلامحسین یوسفی که ضمن مطالعه دقیق متن تصحیح شده و مقایسه آن با نسخه خطی، راهنمایی های بسیار ارزنده و سودمندی، در موارد مختلف فرمودند و نیز بنده را به طبع این کتاب بسیار تشویق و تحریض نمودند. خداوند این دو بزرگوار را حفظ کند و بر طول عمر پرثمر آن دو بیفزاید. در ضمن از آقایان دکتر حسین لسان و دکتر جلال مروج، دوستان دانشمندم که در مواردی به یاری اینجانب شتافتند تشکر فراوان دارم، و توفیق همه را از خداوند بزرگ خواهانم.

ومن الله التوفیق

حمید زرین کوب

آبان ماه ۱۳۶۱



صفحه اول کتاب قلندر نامه

بریدم از پسران محویش	چون پردن شدم از دنی
که پر باجل الدین و انیست	بدان شش بریدم بجهان
بخاکم و خیسید بخاکم	سیاحی کا پستان حضرت
تختین پایا رفتم باید	که ساعت زیارت هر که آید
و باشم خاک پر پس و که او	همی دولت مرا پس در باد
پس ای جان بیت جان	بگرداد چند نوبت نام حق
مجانم مردا شش کرد	جو قاضی داد جان خود یکا
و چون فرود است قاضی	خیزند خلق را از پر درت
پیر دندش بسویا شش	که بر دیکه آمد چار خیر
سخا دندان ز من برانش	بکم آن دیت دو پستان
ز من صدق در منی مشق و اراد	ز منی اقبال تشبیه و ستاد
فزون تر شد ارادت در کمال	جو ادلی بند بود اندر عیاش
نکشتش کم برک و زنده گشت	کمال دوستی و مهربانی
روانش تازه شد از جنت	خایا جان او کن عرقه نود
فرز آید زمان رحلت ما	موان بست که باشد نوبت
ز من آن جهان از او کرد	دل را بولبت شد و کرد
و اینم خلیف جوی کمال	با تو آمد این پسند در این حال

بیا ای که ما دین بود
سینه پست و دور در مورد

صفحه آخر کتاب قلندر نامه

متن کتاب

یا مفتّح الابواب

سعادت بخش و جان دادخواهان^۱
 پدید آرنده عقل [و] روانست
 جلالش در زبان مانگنجد
 نیارد عقل کرد، ادراک ذاتش
 ز چشم جملۀ عالم، نهانست
 به کنه ذات او حیران بماندند
 تویی دانای مطلق، ماعرفناک
 به پیش آستانش در سجودند
 زمرور و مار و ماهی^۲ تابه انسان
 سراسر خاک بوس در گه او
 فرستاد انبیا را سوی عالم
 بیاموزند طاعت بندگان را
 سمیه سالار مُلک کبریا را

قال النبی علیه السلام: کُنْتُ نَبِیًّا وَآدَمُ بَیْنَ الْمَاءِ وَالطِّینِ

که او پیغمبر ارباب دل بود
 خروش از خلقِ عالم سر برخواست^۳

بنه نام پادشاه پادشاهان
 خداوندی که ذاتش بی نشانست
 کمالش در بیان مانگنجد
 زبان عاجز شد از شرح صفاتش
 زبس کان نور ذات او عیانست
 هم آخر جمله سرگردان بماندند
 به عجز خود مفر گشتند، کای پاک
 هرآن خلقی که در مُلک وجودند
 پری و دیو [و] وحش و طیر و حیوان
 همه تسبیح گویان در ره او
 چو کرد اولاد آدم را مُگرم
 که تا دعوت کنند اهل جهان را
 وزایشان برگزید او مصطفی را

هنوز آدم میان آب و گل بود
 چو عالم را به نور خود بیاراست

۱- در اصل: داد جان خواهان.

۲- در اصل: ماهی و مار.

۳- در اصل: سر بر برخاست.

جهان از فرّ او دارالجنان شد
اگرچه هردو عالم زان او بود
نکرد او التفاتی بر دو عالم
زهرچیزی که در عالم ببخشید
۲۰ هزاران آفرین بر جان او باد
بیا تا دست ازین عالم بشویم^۱

به شرق و غرب دین او عیان شد
سپهر و مهر در فرمان او بود،
که خاک پای او بُد^۲ هر دو عالم
مجرد گشت و مُلک فقر بگزید
بر اصحاب وی [و] خویشان او باد
قلندر وار تکبیری بگویم^۳

در سبب نظم کتاب

کنون ای مرد صاحب درد دمساز
چو از انعام و الطاف خدایی
مرا در اوّل فصلِ جوانی
۲۵ به تحصیلِ علوم و درس [و] تکرار
چو اندک مایه علم روی بنمود
بدانستم بسی اسرارِ عالم
یقینم شد که در هر جا کمالست
اگرچه نادر و مشکل توان یافت
۳۰ دمی گردد مدارس می دویدم
دمی در صحبتِ پیرانِ کامل
بپرسیدم ز پیرِ اهلِ معنی
مرا در سینه مشکلهای بسیار
نمی یابم کسی از اهلِ توفیق
۳۵ بسی خون دل از هر گونه خوردم
مرا گفتند گرجویای آنی
سفر کن کانچه می جویی سراسر
چو توفیقِ الهی گشت دمساز
بسی دیدم خرابیها بهرجا

شنو یک شمه ای ز احوال من باز
روانم یافت با عشق آشنایی
هوس بودی به تعلیم معانی
بقدر خویش کردم سعی بسیار
هزاران دُر مرا در سینه بگشود
بد و نیک جهان از بیش و از کم
که انسان رادر آن عالم مجالست،
فدرویشانِ اهلِ دل توان یافت
سخنهای حکیمان می شنیدم
همی کردم منور، حُجره دل
که ای داننده اسرارِ معنی^۱
نمی گردد از اینها هیچ اظهار
که بنماید مرا راهی به تحقیق
نمی داند کسی درمانِ دردم
که دریابی سخنهای معانی،
ترا اندر سفر گردد مُیَسّر
که بیرون آمدم از شهر شیراز
بسی دیدم خردمندانِ دانا

۱- در اصل: بود.

۲- در اصل: بشویم؛ در همه جا چنین است.

۳- بگویم؛ در همه جا چنین است.

۴- شاید: علوی.

۵- در اصل: گفتند که.

عجایب دیدم ازهرسان فراوان
 بسی دیدم فتوح و روشنایی
 بسوی مُلک شام افتادم از راه
 یکی فرودس پر نعمت بدیدم
 از آن خوشتر نباشد هیچ اقلام
 مقاماتِ رسولانِ خدا را
 که ایشان را بُود آگاهی از دل
 همی رفتم زیارت را به هرسوی
 که عالم بود زانوارش منور
 بلال پاکدین پاک گوهر
 در آنجا عارفانی^۴ چند سرمست
 هوا از بوی مرقدشان مُعطر
 مریدان جمال الدین ساوی
 زیارت کرده بوسیدم زمین را
 نمی دانم چه گویم تاجه دیدم
 به کوی عاشقی دنیا^۵ و دین باز
 جهان در پیش همشان کف خاک
 فقیری، عارفی، مست سخندان
 زسرتاپای او حلم و مدارا
 همش صورت، همش معنی توانگر
 به پیشش روشن از مه تا به ماهی
 زاولادِ نبیّ اللّهِ ما بود
 بجان گشتم مطیع حکم و رایش
 همی گشتم زانفاسش مکرم
 که گر داری ز درد فقر سوزی
 جمال الدین ساوی آن یگانه

۴۰ بسی گشتم بگرد مُلک یزدان
 بسی از هردلی کردم گدایی
 پس از بسیار سال از حُکم الله
 چو در شهر دمشق اندر رسیدم
 که یکسر در بلاد^۱ کفر و اسلام
 زیارت کردم آنجا انبیا را
 خبر می جستم از پیران کامل
 چومشتاقان به هر صحرا و هر کوی
 رسیدم تا مزار [ی] پر مُعطر
 از^۲ آن خاکند اصحاب پیمبر
 به پیش قَبّه اومشهدی هست
 ۵۰ زمین از طلعت ایشان منور
 براسرار دوعالم گشته حاوی
 شدم خاک آن بلال پاکدین را
 وزایشان^۳ سوی درویشان رسیدم
 گروهی عارفان دیدم سرانداز
 قلندر صورتانی چند چالاک
 یکی درویش کامل پیرایشان
 محمّد نام، پیری از بخارا
 شریفی او بذات وهم بگوهر
 یکایک نقش اسرار الهی
 ۶۰ مکان معنی و گنج صفا بود
 ببوسیدم بعزت خاکپایش
 ازو در یوزه می کردم دمام
 مرا فرمود، پیر راه روزی
 ۶۵ فرو خوان سیرت پیرزمانه

۴- شاید: آنجا.

۵- در اصل: دنیا.

۱- در اصل: بلاد و.

۲- شاید: در.

۳- در اصل: عارفان.

بنظم آور حکایاتش یکایک
 که تا باشند آن پیران خوشنام
 بدستم داد جزوی سیرت پیر
 ز هجرت سیصد و هشتاد و دو بود
 ۷۰ چوبشنیدم ز پیر، آن خوش حکایت
 مقامی هست آنجا بس مُکَرَّم
 در آن یک حُجره مدفون، ای خردمند
 زمین از مشهد ایشان مُرُوج
 شدم حالی در آن جای مقدس
 ۷۵ کتابی نظم کردم جمله حاوی
 همی گویند و می خوانند تکبیر
 نکوشیدم به صنعتها که دانی
 بترکیبش نمی کردم توقف
 ز هجرت هفتصد بود و چل^۵ و هشت
 ۸۰ امید ما براهل دل چنانست
 چو این اسرار، بزخواند زمانی
 خطیب فارسی را یاد آرد
 و گر عیبی ببیند شاعرانه
 بیا تا دست از این عالم بشویم

که باشد بر تو این معنی مبارک
 بر اطراف جهان باشد ترا نام^۱
 ببوسیدم نکردم هیچ تقصیر
 که سیتد سگه ای بنیاد فرمود
 شدم خرم از آن معنی بغایت
 مزار انبیای ما تقدّم
 صد و چل^۲ تن رسولان خداوند
 هوا از بوی خاکشان^۳ مُفَرَح
 نشستم دم فرو بستم زهرکس
 بر احوال جمال الدین ساوی
 شود^۴ خرم ز سعیت روح آن پیر
 ولیکن سعی کردم در روانی
 سخن راندم بدیهه بی تکلف
 که این اقبال و دولت یارمن گشت
 که هر درویش کز فقرش ناشسته
 گر از معنی دراو یابد نشانی،
 بتکبیری^۵ روانش شاد دارد
 به لطف خود بپوشد بی بهانه
 قلندر وار تکبیری بگویم

در صفت فضیلت فقر

۸۵ آلا ای بلبل گلزار اسرار
 اگر خواهی که از فقرت رسد بوی
 حدیث از فقر [و] درویشی کن آغاز
 خوشا و خرمّا وقت فقیران
 خدای ذوالجلال پاک جبار

کلید از بند گنج نطق بردار
 سخن چندان که بتوانی در آن گوی
 سخنهای فقیرانه بپرداز
 که سلطانند بر شاهان و میران
 جهان و هر چه دروی کرد اظهار،

۱- در اصل: شوم.

۲- در اصل: چهل.

۳- در اصل: تکبیر.

۱- شاید: کام.

۲- در اصل: چهل.

۳- شاید: مَرَقَشان.

پس او را بردو عالم پادشا کرد
 سپهر وانجم^۱ وارواح وافلاک
 طفیل خاتم^۲ پیغمبرانست
 که مازاغ البصر^۳ درشان او بود
 بدو بخشیده بُد^۴ دنیا و عُقبی
 رها کرد اوج جهان و فقر بگزید

قَالَ التَّبِيُّ عَلَيْهِ السَّلَامُ: أَنَا سَيِّدُ وُلْدِ آدَمَ وَلَا فَوْقَهُ

بزرگم کرد بر اولاد آدم
 شفیع اُمّتان باشم [به] یزدان
 مرا هم تابع و هم خواجه تاشند
 وزینها^۵ مر مرا فخر جهان نیست
 فقیری جسته ام اَلْفَقْرُ فُخْرُی
 که او را بردو عالم اختیارست
 بدو شاه جهانبان فخر دارد
 بکردی اختیار آنرا پیمبر
 فقیری جُست از هر کار و باری
 به از فقر و تجرّد دولتی نیست
 که صاحب همت و عالی صفاتند
 که ایشان خاصگان ذوالجلالند
 بدیشان^۶ قایمست افلاک [و] ارکان
 بدیشان مفتخر باشد پیمبر
 ندارند التفتاتی جز به جانان
 که در بازند هرساعت جهانی
 غزل خوانند خوش بی حرف [و] آواز
 زجانان سوی جانانشان نظر هاست

۹۰ همه از بهر ذات مصطفی کرد
 زآب و آتش [و] از باد [و] از خاک
 هرآن چیزی که در کون و مکانست
 دو کون از بهر آن مهمان او بود
 اگرچه لطفهای حق تعالی
 ۹۵ بدان سلطانی و شاهی ننازید

اگرچه کرده یزدانم مُکرم
 اگرچه روز محشر پیش دیوان
 اگرچه انبیا چندان که باشند
 بقدر همتم کون و مکان نیست
 ۱۰۰ نمی لازم به سلطانی [و] صدری
 ببین تا فقر و آزادی چه کارست
 کسی کورنگ [و] بوی فقر دارد
 اگر از فقر بودی هیچ بهتر
 دو عالم را بنگرفت اعتباری
 ۱۰۵ محقق شد از آن عالم که معنی است
 فقیران، کم زنان کایناتند
 فقیران، اهل آسزار کمالند
 فقیرانند، کاندر مُلک سبّحان
 فقیرانند، کاندر روز محشر
 ۱۱۰ فقیرانند، کاندر هردو گیهان
 فقیرانند، صاحب دولستانی
 فقیرانند، کاندر پرده راز
 فقیرانند، کز دلشان خبر هاست

۱- در اصل: ارنجم.

۲- در اصل: خاتمه.

۳- قرآن مجید، سوره نجم (۵۳) آیه ۱۷.

۴- در اصل: بود.

۵- در اصل: وزینها.

۶- در اصل: بدین شان.

فقیرانند، عشاق سرانداز
 ۱۱۵ فقیرانند، در دنیا سبکبار
 فقیرانند، کز خلقِ دوعالم
 فقیرانند، اهل ذوق [و] عرفان
 فقیرانند، اصحابِ طریقت
 فقیرانِ راست^۱، معراج و مقامات
 ۱۲۰۰ فقیرانِ راست بر آفاق شاهی
 فقیرانِ راست ذوق [و] شوقِ صحبت
 فقیران از دو گیتی بی نیازند
 خداوندا به استغنائی ذات
 که ما را با فقیران آشنا کن
 ۱۲۵ ز خاکِ درگهت بویی بمابخش
 بیا تادست ازین عالم بشویم

بیک بازی دوعالم را برانداز
 گرانبارند، دیگر خلق، ناچار
 سرمویی ندارد جانِشان غم
 که ایشان راست عشق [و] شوقِ سبحان
 فقیرانند اربابِ حقیقت
 که بر سر هستان تاجِ کرامات
 که ایشانند عشاق الهی^۲
 فقیران ساختند آدابِ صحبت^۳
 که صاحب دولتان پاکبازند
 به لطفِ عام و آثارِ صفات
 دلی ما معدنِ صدق و صفا کن
 گناه ما به موی مصطفی بخش
 قلندر وار تکبیری بگویم

بیرون رفتن شیخ عثمان رومی به طلب بایزید

بیا ای بلبلِ گلزارِ آسرار
 به نظم آور حدیثِ اهلِ توفیق
 چنین گفتند درویشانِ دیندار
 ۱۳۰ که سلطان بایزید آن شیخِ اسلام
 سلوکِ راهِ حق بنیاد فرمود
 بدان صورت که باشد رسمِ ابدال
 خداوند جهانِش داد توفیق
 چنان روحانی و صاحبِ قدم گشت
 ۱۳۵ مشرف شد به آسرارِ حقایق
 گذشت از حد و صفِ اندازه او
 سراسر سالکان دین [و] عشاق

سخن پرداز عشق و جانِ اخبار
 جهانداران فقر، اربابِ تحقیق
 چنین خواندم ز نقلِ جمله ابرار
 چو از لطفِ خدا در مُلکِ بسطام
 ثبات اندر طریقِ فقر بنمود
 ریاضتها کشید او قربِ چل^۴ سال
 گشادش راه سوی مُلکِ تحقیق
 که از عرش برینش پایه بگذشت^۵
 مزین شد به ارباب^۶ دقایق
 به عالمِ فاش گشت آوازه او
 بر او می شدند از جمله آفاق

۱- در اصل: فقیرانند است.

۲- در اصل: آللهی.

۳- شاید: خدمت

۴- در اصل: چهل.

۵- در اصل: بگذشت.

۶- شاید: انواع.

به تشریف کمالات مقدس
 بدیدی روی او سلطان آبرار
 پیژدی به به آب زندگانی
 قلندر سیرت و عیار می بود
 که اندر راه دینش بود دُردی
 پیامد خود بخود گفت^۳ چار تکبیر
 قدم در راه می زد عاشقانه
 به نزد بایزید آن شیخ دیندار
 درآمد سوی پیره آن مرد عاشق
 ستاد آنجا چو دیگر خادمانش
 وجودی دید وی را سر بر درد
 دل او را کمالات عجب بود
 که آید از توبوی آشنایی
 که از روم من ای سلطان ابدال
 مرا عثمان رومی نام خوانند
 رها کردم خور و خواب و بر [و] اوم
 مگر زانفاس توبویی بیابم
 شود لطف توام سازنده کار
 بسی فرمود با وی لطف و اکرام
 بدو آموخت، راه [و] رسم پیران
 همی پوشید از حق خلعت نو
 نکرد آن مرز رهرو هیچ تقصیر
 ره اندر عالم مغنیش دادند
 دمی از پیش خویش دور نگذاشت

حوالت کردن شیخ با یزید، شیخ عثمان رومی را به خدمت سید جمال

به خلوت گفت روزی کای نگو نام

زانفاسش مشرف گشت هر کس
 هر آن درویش صاحب دل که یکبار
 روانش^۴ تازه گشتی از معانی
 مگر وقتی فقیری عارفی بود
 لطیفی، عاشقی، آزاده مردی
 ز مُلک روم^۲ بهر دیدن پیر
 به اقلیم خراسان شد روانه
 رسید القصه بعد از وقت بسیار
 چو درویشان صاحب درد عاشق
 سلامش کرد و بوسید آستانش
 چو شیخ کامل اندروی نظر کرد
 سراپایش همه خلق و ادب بود
 به رسیدش که ای مرد از کجایی
 جوابش داد پیر صاحب احوال
 فقیرانی که احوالم بدانند
 به عشق حضرتت من از ره روم
 گم بستم که در خدمت شتابم
 مرا بس باشد این دولت که یکبار
 نوازش کرد وی را شیخ اسلام
 نشانند او را به خلوت با فقیران
 ریاضتها کشید آن پیر رهرو
 چه در زهد و چه اندر خدمت پیر
 چو پیرش دید کورا ره گشادند
 چو جان نازنیش دوست می داشت

پس از بسیار سالش پیر بسطام

۱- شاید: آن.

۲- در اصل: روانی تازه کشی.

۳- در اصل: رومی.

۴- شاید: گفت با خود.

بسی اندر طریقت سعی کردی
 خداوندت بسی نور [و] صفا داد
 ۱۶۵ چل و یک منزلست اندر طریقت
 قدم در ره نهادی تابمردی
 ترا باقیست یک منزل در این راه
 اگر چه با تو ما را اتفاق است
 یکی از دوستان ما در آنجاست
 ۱۷۰ ترا چون هست حال عرف تقوی
 برو قائم مقام ما همی باش
 چو دریایی توان محبوب ما را
 سلام ما به پیش او رسانی
 چنان کامل شوی در صحبت او
 ۱۷۵ پس آنگه شیخ عثمان گفت ای پیر
 من او را در سیاحت چون ندانم
 تبسم کرد سلطان مشایخ
 چو از ملک عراق آیی تو از راه
 ولیکن چون [و] تومی خواهی نشان
 ۱۸۰ یکی مردیست اندر ساوه امروز
 که^۱ اندر علم و اندر^۲ زهد و تقوی
 پسر دارد یسکی صاحب قرانی
 زهر علمی که در ملک جهانست
 ز شرعیات و معقولات، یکسر
 ۱۸۵ ز اولاد محمد و آل پاکست
 هر آنچ^۴ اندر زمین و آسمانست
 به پیش او برو، خوش خوش برغت
 بیامد پیش ما آن مرد، ناگه

در این ره خون دل بسیار خوردی
 در تحقیق بر روی تو بگشاد
 که بروی بگذرد اهل حقیقت
 چهل منزل از آنها قطع کردی
 که از توحید گردد جانت آگاه
 حواله نگاه تو ملک عراقست
 تمامی کارت از وی می شود راست
 خلافت دادمت بر اهل معنی
 در آسرامی کن در جهان فاش
 ببینی نور فقرش آشکارا
 بجای آری همان خدمت که دانی
 که گردد دین و دنیا یرتونیکو
 نشان او مرا فرمای تقریر
 بفرما از سر شفقت نشانم
 بگفت ای نور چشمان مشایخ
 خود او خواهد شد از حال تو آگاه
 بگویم تا تو دریایی غیانش
 مبارک روی [و] صاحب فر و فیروز
 میان عاشقان مانند اونی
 ز منظوران ربانی، جوانی^۳
 سراسر پیش ذهن او عیانست
 خبر دارد زهی نور منور
 وجودش بس شریف و خاکناک است
 دل او را ز عالم آن^۵ نشانست
 برآور مدتی با او بخلوت
 ز علم معنوی او مطلق آگه

۱- در اصل: آنچه

۲- شاید: از آن عالم یا از آن یک سر

۱- در اصل: نه

۲- در اصل: نه در

۳- این بیت ظاهراً در اینجا زائد است

مزاج او بشد حالی بحالی
 قدم زد بیش، از پاکان افلاک
 کلید گنج توحیدش بدادند
 فزون شد کارش از حق، پس روان شد
 چنان دانم که در ملک عراق است
 جمال الدین ساوی نام دارد
 که یکسر اهل الطاف و طریقتند
 ازو گردد مراد ات تو حاصل
 فکند اندر بر عثمان درویش
 که باشد رهبر اهل شریعت
 زبان تهنیت را برگشوندند
 به رسم عارفان تکبیر گفتند
 سری بنهاد پیش آن فقیران
 زمین بوسید بعد از لطف [و] اکرام
 برآورد آن زمان آواز تکبیر
 چرا مارا نباشد همچنان شوق
 قلندر وار تکبیری بگویم

سخن در شناختن قلندران و آداب آنان^۲

دل ایشان امین کبریا^۳ بود
 نبودندی به غفلت نیم ساعت
 هر آن دینی که نایم او عیانست
 که چون بگذاشتند ایشان جهان را
 که بنهادند بر ترک غذا دل
 که راز دیگران زیشان نهان نیست
 همی پرتد بر روی هوا تیز
 مسلمانان چرا دارند از آن دست

بسر برد او بخلوت چند سالی
 چو شد ز آرایش دنیا دلش پاک
 چو نای فقر بزرقرش نهادند
 همه کارش به کام دوستان شد
 کنونش با فقیران اتفاق است
 سپهر و مهر زیر گام دارد
 گروهی از عزیزانش رفیقند
 چو یابی صحبت آن پیر کامل
 پس آنکه شیخ معنی^۱ خرقة خویش
 خلافت داد وی را در طریقت
 فقیرانی که پیش شیخ بودند
 سراسر آفرین بر پیر گفتند
 ز جای خویشتن برجست عثمان
 برفت بیرون ز پیش پیر بسطام
 زدوق وقت خود در صحبت پیر
 چو از تکبیر گر بنماید ذوق
 بیا تا دست ازین عالم بشویم

در ایشان حکمت بی منتها بود
 ریاضت بود درد آن جماعت
 هر آن مردی که در ملک جهانست
 به هندوستان نظر کن هندوان را
 اگر چه کافران بودند^۴ و جاهل
 صفای روح ایشان تا بحدیست
 همی گویند از نادیده هر چیز
 ریاضت را چو در کف آوری هست

۱- شاید: مؤیین خرقة.

۲- این عنوان در متن وجود ندارد. مصحح افزوده است.

۳- در اصل: کبریا امین.

۴- در اصل: بود و نند.

نیارد هرکسی طاقت در آن کار
ولی فرضست بر مرد قلندر
کزین معنیست فتح الباب اصحاب
که کردستیم^۱ از بهر تو تعیین
دیانت، پس ریاضت در سلامت
برو بیهوده گو چندین مبر رنج
دلش صورت نگیرد در ضرورت
کجا باشد بدین در آشنایی
قلندر وار تکبیری بگویم

رسیدن شیخ عثمان رومی و دیدن سید جمال الدین قلندر را

بخوان اسرار چون مرغ سحرخیز
نفرمود التفتاتی در خراسان
که بود ایشان^۲ اطبایان حاذق
خبر از پیر عاشق هیچ نشنید
به دیگر ملکهها از شوق بشتافت
جمال الدین ساوی را در اطراف
نشانی از جمال الدین نمی دید
به اقلیم عراق آمد دگر بار
بگردیدند گرد شهر و میدان
رسید آخر بسوی خانقاهی
حکیم و جاهل و معروف [و] ادروش
نهاده منبری تابان تر از شمع
یکایک پایه در گوهر گرفته
بمعنی و [به] صورت پادشاهی
زبان وعظ گفتن برگشاده

ولی چون هست کاری سخت [و] دشوار
۲۱۵ همه کس را ریاضت نیست درخور
سخن را پیش گفتم اندرین باب
قلندر را همین پنجست آیین
قناعت، پس لطافت، پس ندامت
هر آن کس کومزین شد بدین پنج
۲۲۰ که آن کس را که بی معنیست صورت
چو اندر دل نباشد روشنایی
بیاتا دست از این عالم بشویم

الا ای طوطی نطق شکر ریز
چو بیرون رفت از آنجا شیخ عثمان
۲۲۵ بخود^۳ جمعی زدرویشان صادق
بسی گردید، از هر کس پرسید
چو در ملک عراق او را نمی یافت
همی جستش به عالم قاف تا قاف
چو سالی چند در عالم بگردید
۲۳۰ زیادت گشت او را شوق دیدار
سحرگاهی خود [و] جمع مُریدان
فرایش آمد او را شاهراهی
گروهی دید از مور و ملخ بیش
سراسر گشته در یک جایگه جمع
۲۳۵ حوالی منبر اندر زر گرفته
جوانی بر سر منبر چوماهی
خلایق را صلائی عشق داده

۱- در اصل: کردستم.

۲- شاید: خودو

۳- در اصل: بودن شان.

زآیات و احادیث و زاخبار
دماغ جمله زانفاسش مُعْطَر
گروهی گشته از مستیش بیهوش
درون خانقه شد با فقیران
به ایشان گفت واعظ مرحبایی
که لفظش بود آب زندگانی
درین معنی سخن فرمود بنیاد

قال النبی (ع) مَنْ ظَلَبَ شَيْئاً [و] جَدَّ وَجَدَ وَمَنْ قَرَعَ بَاباً [و] لَجَّ وَلَجَّ

محمد شهنسوار «قاب قَوْسَین»^۲
که هرکس هرچه می جوید زهر باب
برآرد کردگار خلق، کامش
مراد خود نیابد دیریا زود
بسی دیدید رنج^۳ از بیش و از کم
سعادت یاز ما شد بی شک امروز
بجان باشم مطیع حکم [و] رایش
روان شد سوی عثمان، پیر رهبر
که ظاهر گشت از آن صاحب کرامات ۵
خروشی از میان جان برآورد
زجا^۴ برجست و سوی او روان شد
بصدق دل به پیش او بغلطید
بسی فرمود با وی لطف و اکرام
جهان را کرد از آن شادی فراموش
ز شادی برفلک بردند افغان
بلطف از حال ایشان باز پرسید

سخن می راند همچون دُر شهوار
جهانی عاشقان در پای منبر
۲۴۰ شراب معنوی در داده^۱ چون نوش
چو دید آن جای انور شیخ عثمان
نشستند آن زمان هریک به جایی
همی گفت او زهربابی معانی
چو بنشستند درویشان آزاد

۲۴۵ که شاه انبیا سلطان کونین
چنین فرمود یک روزی به اصحاب
چوباشد در طلب صدق تمامش
نباشد هیچ شیئی کوز معبود
بسی گشتید در اطراف عالم
۲۵۰ کنون آمد بفال آن سعد فیروز
فرود آیم^۴ ببوسم دست و پایش
بگفت این و فرود آمد زمبر
چو عثمان دید آن چندان کرامات
نماندش طاقت و افغان برآورد
۲۵۵ چو برهانی چنان بزوی عیان شد
سراپای جمال الدین ببوسید
جمال الدین ساوی، پیر اسلام
گرفتش همچو محبوبان در آغوش
فقیران گروه^۷ شیخ عثمان
۲۶۰ یکایک را جمال الدین ببوسید

۵- شاید: مقامات.

۶- در اصل: جان.

۷- در اصل: گروهی.

۱- در اصل: درده.

۲- قرآن مجید، سوره نجم (۵۳) آیه ۹

۳- در اصل: زنجی بید.

۴- در اصل: آید.

گرفتند آن فقیران را به بدر
سعادت یار و بخت و چشم^۱ بیدار
زغمهای جهان آزاد از آن غم
بهم بودند ایامی^۲ فراوان
قلندر وار تکبیری بگویم

مريدان جمال الدين سراسر
نشستند باهم از شادی بسیار
بروی یکدگر دلشاد و خرّم
پس آن ساعت، جمال الدین [و] عثمان
۲۶۵ بیا تادست از این عالم بشویم

بیان کردن سید جمال الدین سیاحت را به شیخ عثمان

جمال الدین ساوی مست درگاه
چرا هستیم ازین سان خام درکار
قدم را در سفر داریم محکم
ز ذوق عشق برخوردار باشیم
کمال اهل معنی اندر آن است
وگر ظلمت ببیند نور سازد
سیاحت عارفان را عین فرض است

چنین فرمود روزی سالک راه
به عثمان کای [تو] صاحب فقر [و] اسرار
چو سیاحان و پیران ما تقدّم
بیا تا هر دو با هم یار باشیم
۲۷۰ سیاحت اختیار سالکان است
سیاحت مرد را معمور سازد
چو صنع حق بسی در روی ارض است

قال الله تعالى: قُلْ سِيرُوا فِي الْأَرْضِ ثُمَّ انظُرُوا كَيْفَ كَانَ عَاقِبَةُ الْمُكْذِبِينَ^۳

هزاران صنع، او هر دم ببیند
نه انسانست که حیوان^۴ غریب است
که این معنی زعیسی یادگار است
که دایم در سیاحت بود گامش
که موسی را معلّم بود [و] رهبر
وگرچه تا قیامت زندگی^۵ دید
رساند گمراهان را سوی راحت
که او پیغمبری بُد بر سر ناس
سیاحت را طریق خویشتن ساخت
همی گردد به گرد دهر، هر دم
که رایش در سیاحت بود مُحکم^۶

هر آن عارف که سیاحی گزیند
هر آن کس کز سیاحت بی نصیب است
۲۷۵ فواید در سیاحت بی شمار است
مسیح از بهر آن خوانند نامش
نخواندی قصه خضر نبی در
اگرچه ایزدش آن علم بخشید
ندارد هیچ کاری جز سیاحت
۲۸۰ شنودستی همانا حال الیاس
به امر حق چو از دعوت بپرداخت
ندارد هیچ جا آرام، یکدم
سکندر زان مُسَخَّر کرد عالم

۱- شاید: چشم بخت.

۲- شاید: از.

۳- در اصل: ایام.

۴- قرآن مجید، سورة انعام (۶) آیه ۱۱.

۵- شاید: حیوانی.

۶- در اصل: زنده گی.

۷- در اصل: عالم.

که عمر جاودانش آرزو کرد
 که دروی خاصیت بسیار دیدند
 که غربت مایهٔ حلم [و] سرورست
 که ای چشم و چراغ اهل عرفان
 میان عارفان صاحب قرانی^۱
 به پیش ذهن پر نور عیانست
 چنین گفتند اُستادان دانا
 فقیران را به است از دامن^۲ دُر
 قال النبی (ع) تفکّر^۳ ساعةٍ خیر من عبادَةِ سبعین سنةً.

که هر مردی که اندر صنع جبار
 به از هفتاد سال اندر عبادت
 سفر کردن زاسباب کمالست
 شنیدستیم زاصحاب روایت
 گروهی را تفرّج اعتبارست
 که کار سالکان از وی تمامست
 بیان این دو معنی را بفرمای

جواب دادن سید جمال الدین شیخ عثمان را

خوش آمد در دل سید، پسندید
 چوپرسید [ی]، نکوکردی ولایق
 بقدر ذهن پاکت یاد می گیر
 حکیمان و بزرگان در صحایف
 شناسد هر دو را استاد کامل
 دگر را عالم صغراش خوانند
 نمایشها و حالتها پیایی
 چنین گفتند اُستادان زیرک
 چوکبری صد جهان در دام دارد

چنان با گردش افلاک خو کرد
 ۲۸۵ خردمندان سفر زان برگزیدند
 فقیران را سفر کردن ضرورست
 از او پرسید آنگه شیخ عثمان
 تو سلطان فقیران جهانی
 هرآن دانش که ما رادرگمانست
 ۲۹۰ ولیکن این قدر دانم که ما را
 که یکدم در وجود خود تفکّر

چنین فرموده است سید در اخبار
 تفکّر کرد یکساعت بعبادت
 تو فرمودی که هرکس کش مجالست
 به چندین نوع ما این دو حکایت
 ۲۹۵ گروهی را تفکّر اختیارست
 نمی دانم ازین هر دو کدامست
 تو وجه هر دو را از لطف بنمای

زعثمان این حکایتها چو شنید
 ۳۰۰ تبسم کرد وگفت ای مرد صادق
 کنون بشنو که خواهم کرد تقریر
 چنین آورده اند اهل لطایف
 که انسان را دوعالم هست حاصل
 یکی را عالم کبراش خوانند
 ۳۰۵ جهان وهرچه می بینیم؛ در وی
 بدان عالم که کبریست بی شک
 دگر عالم که صغری نام دارد

۱- دراصل: صاحب قران.

۲- دراصل: دامن.

۳- دراصل: التفکّر.

۴- دراصل: می بینم.

چنین گفتند دانایان استاد
درین هردو جهان صغری و کبری
۳۱۰ هرآن کس را که در عالم مجالست
به چشم ظاهر این دنیای اکبر
به چشم باطن این اقلیم کوچک
چو شد چشم دل و چشم سرش باز
عجایبهای روحانی ببیند
۳۱۵ یکی در عالم آسرار باشد
چو در سیر جهان اکبر آید
هزاران در هزاران قدرت حق
دگر چشم دل خود برگشاید

سؤال کردن شیخ عثمان رومی از سید جمال الدین از عالم صغری و کبری

دگر پرسید از وی شیخ عثمان
ازین روشنترم شرحی بفرما [ی]
۳۲۰ جهان کوچکین را اولین بار
پس آنکه جان ما را شادمان کن
جمال الدین جوابش گفت در حال
چو حال عالم کوچک بدانی
۳۲۵ بیا تادست ازین عالم بشویم
قول تعالی: إِذَا قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلَائِكَةِ إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً... قَالَ إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ^۳

چنین خواندم زنقل اهل تفسیر
که خلاق جهان آرای عالم
که رو سوی زمین ای بنده پاک
که من زو بنده ای می آفرینم
۳۳۰ درو پوشم لباس رحمت خویش

که هست این عالم خرد آدمی زاد
بود ناظر به چشم اهل معنی
میان عارفان او را کمالست
تفرج می کند دایم سراسر
تأمل می کند دائم به یک یک
بداند چیزها در پرده راز
غرایبهای جسمانی ببیند
یکی در قوف دیدار باشد
بسی درها برویش برگشاید
به چشم سر ببیند جمله مطلق
بسوی عالم کوچک درآید

که ای پیر سخنگوی سخندان
به تقریرم نشان هردو بنمای
بیان فرمای تا دریابم اسرار
حدیث از عالم کبری بیان کن
که ای پیر خردمند کهن سال
بزرگین را تو خود یک یک بدانی
قلندر وار تکبیری بگویم

چنین کردند اهل علم تقریر
چو پیدا خواست کردن اصل آدم^۴
وز آنجا سوی ما آور کفی^۵ خاک
که او را از خلائق برگزینم
مزین سازمش از خلعت^۶ خویش

۴- ظاهراً در فاصله میان بیت ۳۲۷ و ۳۲۸ بیت یا ابیاتی افتاده است.

۵- در اصل: کف

۶- در اصل: رحمت

۱- در اصل: خورد.

۲- در اصل: نیز یک یکه.

۳- قرآن مجید، سوره بقره (۲) آیه ۳۰

خلافت بخشمش بر خلق عالم

قصه آفرینش آدم، بیان آنکه انسان را عالم صغری چرا خوانند

که تا بردارد از دنیا کفی^۲ خاک
هم اندر خاک روی خود بمالید
مرا با دُلّ عجز خویش بگذار
زمن یک بنده خواهد آفریدن
چو دیگر بندگان جو یای درگاه
رها کن از من عاجز چه خواهی
که ای دانای آسار خداوند
ز اصناف ملایک برگزیدت
رها کن این چنینم عاجز و زار
ز هول قول حق برخود بلزید
بنالید او به پیش حق تعالی
به سوگندم بکرد از پیش خود دور
که رویک مشت خاک اینجا بیاور
زمینش گفت ای محبوب درگاه
به حق ذات پاک بی زوالش^۳
زمن خاکی که خواهی برنگیری
نیارم گشت گرد حضرت او
سرافیل از خطاب حق روان شد
همان سوگند دادش خاک غمناک
تویی دانا [ی] هر حالی کماهی
خطاب آمد به عزرائیل^۴ حالی
که زو می آفرینم بنده [ای] پاک

کنم وی را به لطف خود مگرم

روان شد جبرئیل^۱ از روی افلاک
خبر شد خاک مسکین را، بنالید
که ای روح القدس زنهار زنهار!
کنون خواهد خدایم برگزیدن
منم خاک ضعیف افتاده در راه
ندارم طاقت قرب الهی
پس آنکه داد، وی را خاک سوگند
بدان خالق که از نور آفریدت
که برگرد و وجود من نیازاز
چو روح القدس آن سوگند بشنید
از آنجا باز پس شد سوی بالا
که یارب عالمی کان خاک مهجور
خطاب آمد به میکائیل^۵ انور
چو آمد بر زمین میکائیل از راه
به حق نام الله و جلالش
که از من این شفاعت در پذیری
که من طاقت ندارم قربت او
چو میکائیل^۶ سوی آسمان شد
بیامد تا که بستاند کفی^۶ خاک
به حضرت باز شد گفتا الهی
ز درگاه جلال حق تعالی
که رو آنجا بیاور یک کفی خاک

۱- در اصل: جبرائیل.

۲- در اصل: کف.

۳- در اصل: بی زوالت

۴- در اصل: میکائیل.

۵- در اصل: بستان.

۶- در اصل: کف.

۷- در اصل: عزرائیل.

که بردارد زدنیا خاکِ آدم
که بگذار این چنینم خوار و آزاد!
بگفتا حکم [و] فرمان خداوند
ندانم این چنین کاری چرا کرد
زمجموع جهان یک مشت برداشت
دروهم بهره‌ای کردند تعیین
سفید و سبز [و] انیلین کرده همراه
به دیگر نوع هریک را غلاجیست
خداوند جهان دروی نظر کرد
پس آنکه کرد بنیاد سرشتن

قال النبی (ع): خَمَرَتْ طِئْثَةَ آدَمَ بَيْدَى أَرْبَعِينَ صَبَاحاً

چو عزرائیل آمد سوی عالم
۳۵۵ دگر ره خاک سوگندی بدو داد
ازونشنید عزرائیل سوگند
به سوگند تونستوانم رها کرد
پس آنکه تا زمین از خود خبرداشت
زطعم تیز و نلخ و شور [و] شیرین
درشت و نرم [و] اسرخ [و] اسود آنگاه
۳۶۰ ازین معنی مرانسان را مزاجیست
مع القصه چوخاک آدم آورد
به آب جَنَّتَشش فرمود شستن

۳۶۵ میان مگه و طایف بینداخت
چهل روز از کمال قدرت خویش
فتاد آوازه در اقصای عالم
کزین گل بنده [ای] می آفریند
کند وی را عزیز؛ از لطف و آیت
ملائک هرکه در ملک جهان بود
در ایشان حیرت بی منتها خاست
۳۷۰ در آن مدت چنین خواندم که ابلیس
سپهدار زمین و آسمان بود
عبادت کرده بود او در بدایت
به زیر عرش بنهادیش منبر
۳۷۵ در آن مدت که او فرمان^۶ روان بود
گروهی جَنَّتِیان از گوهر او
که کردند فساد و فسق بسیار

به لطف خویشتن تخمیر آن ساخت
درومی ریخت علم^۲ و حکمت خویش
که خلاق جهان آرای^۳ عتالم
که او را از خلائق برگزیند
دهد او را درین عالم خلافت
هرآنچه اندر زمین و آسمان بود
که خاکی را چنین قرب از کجاخواست^۵
که هست او مایهٔ وسواس و تلبیس
براصناف ملک حکمش روان بود
هزاران سالها بی حد و غایت
ملائک را شدی استاد و رهبر
جهان در دست جان ابن جان بود
بُدنندی آن زمان فرمانبر او
خرابیها از ایشان شد پدیدار

۴- دراصل: عزیزی.

۵- دراصل: بود.

۶- شاید: حکم او.

۱- دراصل: آزار.

۲- دراصل: عالم.

۳- دراصل: جهان‌داری.

که ایشان را بُرَد بیخ و بنیاد خود^۱ و جمع ملائک گشته همراه ز روی عالم ایشان را نهان کرد همی گشتند گرد آن ممالک در آنجا قالبِ آدم بدیدند کز آن سان کس ندیده بود هرگز که ای داننده سرِ مسالک که^۲ وضع نادر و شکل عجیب است نمی دانست آنرا هیچ تأویل که در حضرت بدان غایت عزیز است برو درهای فضل خویش بگشود بگشت اسرار آن بروی پدیدار دهانش دید سوراخی گشاده نکردم هیچ فهمی زین حوالی ببینم چیست این ترکیبِ موزون چه می بینم نشان پادشایی^۳ که شد شایسته عز^۴ خلافت که یزدان می کند او را خلیفه

صفت عجایب و غرایب ترکیب آدم (ع م)

برآمد گرد ترکیب و میانش درو لطف خدا کرده سرایت در آن صورت نموداری از آن بود همان معنی در آن صورت کشیدند به حکمت یک یک ترکیب کرده در آنجا استخوانها هست در کار که از وی زینست نوع بشر بود

خداوند جهان او را فرستاد بیامد بر زمین ابلیس آنگاه بسی^{۳۸۰} حرب و غزایا جنیان کرد مگر روزی خود و جمع ملائک میان مگه و طائف رسیدند در آن هیأت فرو ماندند عاجز بپرسیدند از ابلیس آن ملائک نگویی کاین چه ترکیب غریب است^{۳۸۵} تأمل کرد بسیاری عزازیل تعجب کرد کآخر این چه چیز است که تخمیرش به دست خویش فرمود در آن قالب تأمل کرد بسیار در آن صورت که بُد آنجا فتاد چنین گفت او ملائک را که حالی درین سوراخ خواهم رفت اکنون ببینم تادرین گنج خدایی چه خاصیت درو هست از لطافت ندانم تا چه سرست این لطیفه^{۳۹۵}

بگفت این [و] فروشد در دهانش جهانی دید بی حد و نهایت زهر چیزی که در مُلک جهان بود بدان سان آسمان، هفت آفریدند^{۴۰۰} سر او بُود مُطلق، هفت پرده چنان کاند در جهان کوه است بسیار در آدم هم بدانسان موی سر بود

۱- دراصل: خود او.

۲- شاید: چه.

۳- دراصل: پادشاهی.

۴- دراصل: عزّو.

چنان کاندر جهان باشد نباتات
بر آدم چون گیاه^۱ بُد موی پیدا
چنان کاندر جهان [خود] آب چاراست ۴۰۵
یکی شیرین، یکی گنده، یکی شور
در آدم هم چهار آب مخالف
بصر را داده آب شور زیرا
بقای پیه در شوری توان بود
نهاد آنگاه [ه] آب تلخ در گوش ۴۱۰
که تا کرمانِ خاکی و جهنده
دهان را آب شیرین داد از آن رو [ی]
به وقت خوردن قوت و غذا نیز
زهر سو بویهای مختلف باد
چو دید^۲ ابلیس چندان عجایب ۴۱۵
درو چندان که افزون تر نظر کرد
چنان کاندر جهان انهار باشد
در آنجا بود رگها سیصد و شصت
در انسان کینه و بغض [و] حسد دید
مع القصه هر آن چیزی که خلّاق ۴۲۰
از آن صورت در آدم بُد نشانی
تعجب کرد ابلیس کهن سال
برآمد گرد شهرستان آدم
چو آمد پیش صدر سینه از راه
فضایی^۳ همچو ایوان سلاطین ۴۲۵
به پیشش کوشکی بی نام [و] بی در

گیاه خرد^۱ در بطن جمادات
که می روید ز اطراف و زاعضا
که هریک را دگر طعمی^۲ شعار است
یکی آبی که تلخی باشدش زور
به قدرت کرده صنّع حق مؤالف
که چشم از پیه فرموده است پیدا^۳
ازین رو آب او را شور فرمود
کز آن حیران بماند^۴ صاحب هوش
نیارد رفت اندر گوش بنده
که انسان را تواند شد سخنگوی
تواند کرد فهم طعم هر چیز
نیارد در دماغ آدمی زاد
تعجب کرد از آن چندان غرایب
از و فهم غرایب بنیشتن کرد
در انسان روده ها بسیار باشد
که با وی می توان بگرفت پیوست
ازین انواع در وی بی عدد دید
به قدرت آفریده ست او در آفاق
بنفس خویشتن بود او جهانی
که آیا چیست این اسرار [و] احوال
جهانی دید بیش از حدّ معظّم
سرایبی بس عجایب دید ناگاه
در آنجا بسته از صد گونه آیین
بصورت راست چون قلّه صنوبر

۱- در اصل: خورد.

۲- در اصل: بود.

۳- در اصل: فضای.

۱- در اصل: خورد.

۲- در اصل: گیاه.

۳- در اصل: طعم.

۴- در اصل: اشیا.

که انسان را به حضرت آشنایست
 که هست از بهر آن منظور مولی
 بمحرومی از آنجا بازگردید
 سپهداران اقلیم حقیقت
 نگردد بعد از آن جاوید [و] مقبل
 بماند بفرق دریای ندامت^۱
 نباشد غافل از ذکر الهی
 بخود درمانده عاجز زین منازل (!)
 که بسرشته^۲ به قدرت ایزد پاک^۳
 ملائک^۴ را تعجب بیشتر گشت
 که در حضرت بدان غایت عزیز است
 به ترکیب وجود او سراسر
 درو تالیف کرده ایزد پاک
 نهاده حق در آن صورت و دیعت
 چهارم را طبیعت گرم بشمر
 چرا کردند شان با هم مؤالف
 نیاید جز فساد و ظلم و بیداد
 که هستی رب ما دانا و بینا
 قال الله تعالى: أَلَمْ تَجْعَلْ فِيهَا مَن يُفْسِدُ فِيهَا وَيُصْفِكُ الدِّمَاءَ وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَتُقَدِّسُ لَكَ^۷
 زدیگر بندگان برمی گزینی
 فسادانگیزد و خونها بریزد
 ترا تسبیح می گوئیم^۸ و تقدیس
 کزو پیدا شود افساد و آفت
 شود هنگام دعوت آشکارا

بدانست آنکه آن سرخداییست
 در آنجا باشد آن اسرار معنی
 بکوری هیچ سر دل نمی دید
 از آنجا گفته اند اهل طریقت
 که هر کس کو بود مردود یکدل
 شود مردود دلها تا قیامت
 دل آن باشد که با لهو [و] مناهی
 مع القصه برون آمد عزازیل
 چنین گفت او ملائک را که این خاک
 بهگفت این و از آنجا زود بگذشت
 ندانستند کان صورت چه چیز است
 دگر باره نظر کردند بهتر^۵
 بدیدند آب و آتش، باد یا خاک
 مخالف هریکی اندر طبیعت
 یکی سرد و یکی خشک و یکی تر
 عجایب ماند کاین چندین مخالف
 ندانستند کزین ترکیب و بنیاد
 بنالیدند پیش حق تعالی
 قال الله تعالى: أَلَمْ تَجْعَلْ فِيهَا مَن يُفْسِدُ فِيهَا وَيُصْفِكُ الدِّمَاءَ وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَتُقَدِّسُ لَكَ^۷
 به قدرت بنده ای می آفرینی
 که هم عاصی شود هم برستیزد
 تومی دانی که ما بی زرق و تلبیس
 دگر کس را همی بخشی خلافت
 خطاب آمد که هر وقتی که او را

۱- دراصل: حقیقت

۲- دراصل: برشت و

۳- ظاهراً مفهوم این بیت ناتمام است و باید بیت یا ابیاتی بعد از آن افتاده باشد.

۴- دراصل: خلایق.

۵- دراصل: کردند مدیشت.

۶- دراصل: به پیش.

۷- قرآن مجید، سوره بقره (۲) آیه ۳۰

۸- دراصل: می گویم.

قوله تعالى: وَتَفَحَّطُ فِيهِ مِنْ رُوحِي فَقَعَوَالَهُ سَاجِدِينَ^۱

- ۴۵۰ دمم از قدرت خود روح دروی بدانید^۲ آن زمان ترکیب او کیست
ببیند از وی^۲ اعجاز پسایی^۳
پدید آوردن او مصلحت چیست
قوله تبارکت و تعالی: اِنِّي اَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ^۴

- بلی گرچه شما روحانیانید
چو وقت آمد که لطف حق تعالی
دمید از لطف خود جان در تن او
نشان حرمتش با خلق بنمود
۴۵۵ پدید آمد ازو چندین حکایات
ترا زین داستان^۵ گردد مبین
بیان عالم صغری است ای پیر
ولیکن عالم کبری همانست
۴۶۰ گروهی^۶ جاهلان^۷ کاهل قیاسند
ولیکن اهل معنی باطن آن
تَفَرُّج می کنند هر دم جهانی
هر آن کس کوهی خواهد ز سبحان
کند اندر جهان دائم تفکر
۴۶۵ امام سالکان سلطان تحقیق
چو بر خواند این حکایت های دلبر
به لفظش روح خلق از دست می شد
بیا تا دست ازین عالم بشویم
سؤال کردن شیخ عثمان رومی از سید جمال الدین در باب غریب سفر^۸ حضر^۹
پرسیدش پس آنگه شیخ عثمان
که ای درمان درد اهل عرفان

۱- قرآن مجید، سوره حجر (۱۵) آیه ۲۹ همچنین، سوره ص (۳۸) آیه ۷۲.

۲- شاید: من.

۳- در اصل: از وی.

۴- در اصل: داند.

۵- قرآن مجید سوره بقره (۲) آیه ۳۰.

۶- در اصل: می خواند.

۷- در اصل: حذر؛ در جاهای دیگر کتاب نیز

چنین است.

۴۷۰ بیان کن تا مشایخ از چه معنی
سفر را اهل معنی و کرامات
چه می جویند فقیران در سیاحت
چرا اهل سلوک از شیخ و از شاب
چو قدرتهای حق هرجا مهیاست
۴۷۵ چه لازم باشد ایشان را دویدن
چو بنشینند^۱ به یکجا پادشه وار

سفر را از حضر دانند اولی
چرا خوانند ز اسباب کمالات؟
که می گویند پترک ذوق [و] راحت
به غربت می روند از پیش احباب
نشان شُنعش از هرجای پیداست
ریاضتهای گوناگون کشیدن
تفرجها کند در صنع جبار
جواب دادن سید جمال الدین و بیان کردن خاصیتهای سفر [و] حضر

چو پرسیدی جوابش نیز بشنو
ز یک یک ذره ها هست آشکارا
که آنها در حضر مقدور کس نیست
نموداری از آنها باز گویم
که^۲ تا آگه شود جان توزین راز
سفر کردن به ما فرمود رحمان
به پا گرد زمین را در نوردید
چگونه لاف ایشان گشته کوتاه
همی کردند دعوی خدایی
همی بردند برگردون گردان
همه رایات ایشان سرنگون کرد
بلاد وهم بناها سخت [و] محکم
برون رفتند ازین عالم بحسرت
ز حرص و آرز دامن باز چینند
بدان قدر و بدان تعظیم [و] اقبال
تهیدست و سیه رو و گنهکار
که سید گو، شه پیغمبرانست

جمال الدین بگفت ای پیر رهرو
اگر چه صنع یزدان هست هرجا
ولیکن در سفر بسیار معنیست
۴۸۰ من اکنون خاطر [ت] محزون نجویم^۲
بگویم خاصیتهای سفر باز
یکی آنست کاندرد نص قرآن
همی گوید در این عالم بگردید
چو می بینند گدایان اندرین راه
۴۸۵ گروهی از غرور پادشایی
قصور [و] خانقاه و کاخ و ایوان
به حکمت لاف و دعوی شان زبون کرد^۳
ببینند آن عمارتهای اعظم
که چون بگذاشتند ایشان بحیرت
۴۹۰ فقیری کان عجایبها ببیند
بداند کان کسان با آن چنان حال
ازین عالم برفتند آخر کار
سفر را یک دلیل دیگر آنست

۱- در اصل: بشنید.

۱- در اصل: بشنید.

۵- ظاهراً در فاصله میان بیت ۴۸۰ و ۴۸۱ بیت یا ابیاتی افتاده است.

۲- در اصل: نخواهم.

۶- در اصل: گفت.

۳- در اصل: تو.

سفر فرمود اقامت را در اخبار

قال النبی علیہ السلام: سافروا تصحوا [و] تَغْتَمُوا، صَدَقَ رَسُولُ اللَّهِ

- ۴۹۵ چو اقامت را طریق فقر بنمود
بیابند از سفر تشریف صحبت
سفر را خصلت دیگر چنانست^۲
چو ابراهیم از بابل سفر کرد
بلاد مصر یکسر زان او شد
چو موسی دور شد از مصر بشتافت
چو یعقوب از بلاد خود بدر شد
بکام دل چو گشت از پیش او باز
چو یوسف دور گشت از شهر کنعان
چو عیسی نیز از طفلی^۳ سفر کرد
بیامد بازتابیت الْمُقَدَّس
محمد کو بزرگ انبیا بود
زیادت^۴ کرد یزدان رتبت او
از آنجا سالکان حضرت حق
بزرگان را سفر مطلوب از آنست
۵۱۰ سفر سرمایه اقبال و جاهی است^۵
فقیران در سفر زان می شتابند
هر آن کس را که می گردد میسر
سفر بخشنده عقل و کمالست
بسی اهل دلان بی شک ببینند
۵۱۵ کسی کو صحبت صاحب دلان یافت
کلیم و عارف [و] دانای کامل
سفر زانست مختار ای خردمند

همی خواندند اهل علم بسیار

به لفظ «سافرو» تعلیم فرمود
بود بر اُمتان من غنیمت^۱
که هجرت سنت پیغمبرانست
خدا در مصر کارش معتبر کرد
امیر و شاه در فرمان او شد
به مدین رفت و آنجا پرورش یافت
به پیش خال کارش معتبر شد
به کنعان رفت و دعوت کرد آغاز
بدید آن واقعه های فراوان
خداوندش سعادت بیشتر کرد
به دعوت عالمی را گشت مونس
چو از اقلیم خود هجرت بفرمود
برو افزود هر دم دولت او
کمال اندر سفر دانند مطلق
که مختار همه پیغمبرانست
سفر خود را بریدن از مناهای است
که هر دم در سفر دولت بیابند
که در عالم تواند گشت یکسر،
سفریاری ده مال و منال است
بسی در صحبت پیران نشینند
هر آن دولت که باشد در جهان یافت
کند اندر سفر این جمله حاصل
که عزت در سفر یابد هنرمند

۱- در اصل: زیارت.

۲- در اصل: جا هست.

۱- در اصل: مبارک.

۲- در اصل: جوانست.

۳- در اصل: از.

بیفزاید مسافر را کمالات
چو در غربت فتد آن مرد مسکین،
حلیم و نیکخو گردد بناچار
ز درویشی به استغنا درآید
بهر وضعی که گنجد در تصور
از و بهتر دگر چیزی محالست
ز دیبا و زاطلس سر بدر کرد
رخ عثمان چو گل از ذوق بشکفت
که می کرد از زبان هر دم شکرریز
بصدق دل سری پیشش فرو کرد
که هان ای پسر دانای مُستَدَس
که گفتم با تو انواع فضایل
روانت از تجلی شادمان باد
بر آوردند حالی بانگ تکبیر
یکی تکبیر برگوییم باهم
قلندروار تکبیری بگوییم

سفر کردن سید جمال و شیخ عثمان به سیاحت

دگر باره حدیث نوبرانگیز
که چون کردند در آفاق [و] دوران
که آن پیران صاحب نقل صدیق
بسی گشتند گرد کوه و هامون
در اقلیم خراسان مدتی چند
که بُد^۳ [با] بایزیدش نقل و برهان
به علم و حلم و عرفان مقتدا بود
ملازم گشته با ایشان شب و روز
امام و واعظ آن جمع، او بود

یقین کز دیدن احوال و حالات
اگر باشد کسی مغرور و خود بین
۵۲۰ بیابد گوشمال از چرخ دوار
سعادت در برویش برگشاید
بهر حالی که باشد در تفکر
سفر کردن ز اسباب کمالست
چو برگ توت از موضع سفر کرد
۵۲۵ چو سید حالها را از سفر گفت
از آن الفاظ شیرین دلاویز
هزاران آفرین بر جان او کرد
جمال الدین به عثمان گفت زان پس
چو هست اندر سفر چندین خصایل^۱
دل پاکت ز عالم باد آزاد
۵۳۰ چو برگ گفت با مریدان آن زمان^۲ پیر
ز بهر روح پاک اولیاهم
بیا تا دست ازین عالم بشوییم

بیا ای مرغ صبح عشق برخیز
۵۳۵ بگو حال جمال الدین و عثمان
چنین خواندم ز نقل اهل توفیق
چو بر عزم سفر رفتند بیرون
بگردیدند آن هر دو خردمند
اگر چه شیخ کامل بود عثمان
۵۴۰ جمال الدین برایشان پیشوا بود
چهل مرد فقیر عالم افروز
در [آن] محفل بمعنی شمع، او بود

۳- در اصل: بگریزند.

۴- در اصل: بود.

۱- در اصل: خصاله.

۲- در اصل: از زمان.

چو در مُلکِ خراسان مدّتی چند
۵۴۵ فقیرانش بر غبت بنده بودند
بگشتند آن فقیران مدّتی چند
دما دم صدق و خدمت می فزودند

دیدن سیّد جمال الدین، جلال درگزینی را و قلندر شدن

و در گوشهٔ خاموشی نشستن

جمال الدین ساوی هر سحرگاه
به رسم و عادت پیران زاهد
طلب کردی مزار انبیا را
بدیدی مشهد اهل یقین را
۵۵۰ یکی دروازه در مُلکِ دمشق است
بمعنی گرچه جایی بس کبیر است
برون او مقام بی شمار است
در آنجا خاک پاک انبیا هست
در آنجا حُجره‌ای پر نور پیداست
۵۵۵ در اوّل چون سخن می کرد [م] آغاز
مزار [ی] بی حدست در زیر و بالا
هم اصحاب نبی آسوده دروی
بلال از جمله یارانِ پیمبر
سکینه آنکه او بنت^۱ الحسین است
۵۶۰ خود و^۲ جمعی ز فرزندان [و] خویشان
دگر زینب که او را هست خواهر^۳
مع القصه جمال الدین یکایک
به پهلوی بلال پاک گوهر
که زینب اندر آنجا هست مدفون
۵۶۵ زیارت کرد در کنجی برابر
عجب صاحب دلی پیری مؤید
سرپایش تهی اندامها هم

امامت کردی ایشان را و آنگاه
بتنها آمدی بیرون زمسجد
بجُستی خاک پاک اولیا را
زیارت کردی آن پاکان دین را
که خاکش معدنِ عرفان [و] عشق است
بصورت نام او باب الصغیر است
که از ایام پیشین یادگار است
برون از حدّ، مزار اولیا هست
صد و چل تن رسولان خفته آنجاست
نمودم شمه‌ای از وصفشان باز
مقام دوستانِ حق تعالی
هم اولادِ علی خفته پای
در آنجا خفته با اصحاب دیگر
گروه^۴ مؤمنان را نورعین است
در آن خاکست مشهدهای ایشان
نهاده است اندران خاک مطهر
زیارت کرد آن خاک مبارک
بدید او قبه‌ای تابان و انور
بشد سیّد در آن جای همایون
فقیری دید آزاد و منور
هم از دنیا هم از عقبی مجرّد
نبودش حبه‌ای از بیش [و] از کم

۳- در اصل: او.

۴- در اصل: خور.

۱- در اصل: بیت.

۲- در اصل: گروهی.

بِگِرد آورده از اطراف و صحرا
جز آن چیزی نبودش مال و نعمت
لقب بودش جلال درگزینی
نگفتی جز بهنگام ضرورت
بسی سال اندر آنجا معتکف بود
نخوردی گاه گاه الا گیاهی
فراشد دست و پایش را ببوسید
که هست او پیر اربابِ بدایت
بمعنی جان ما را بهره‌ور کن
که گرخواهی که یابی ذوق دیدار
بُریکبارگی بندِ علایق
بحقق روی جانان را ببینی
جمال آدین بشد یکباره از دست
خروشی در دل سوزانش افتاد
نماندش طاقت صبر و مدارا [۱]
تویی دانندهٔ حال کماهی
ترا می‌خواهم از دنیا و عقبی
زبان و دل بهم دارم موافق
مرا از دینی و عقبی گن آزاد
که از دنیا نماند هیچ با من
حجاب راه من یک موی مگذار
پس از یک ساعتی چو [ن] سر برآورد
نه اندر سر نه اندر ریش و ابرو
زمستی شیشهٔ سالوس بشکست
نثار جمعی^۲ از نظارگان کرد
ز اطراف و کنار جوی برگشتند

ز بهر سترپوشی چند گیاهها
بهم بر بسته و پوشیده عورت
۵۷۰ نبودش کار جز خلوت نشینی
به نیک و بد سخن در هیچ صورت
چو ذوق عشق آنجا منکشف بود
نرفتی از مقام خود بجایی
جمال آدین چو نور روی او دید
۵۷۵ بدانست او هم از نور ولایت
بگفت ای پیر در حال نظر کن
جوابش داد پیر صاحب آسرار
برون روی یکدم از چاه عوایق
که آنکه طلعت جان را ببینی
۵۸۰ بگفت این چند لفظ و دم فرو بست
بمعنی شورش در جانش افتاد
عجایب حالتی او را شد املا
دعا کرد آنزمان گفتار الهی
تومی دانی که من هر دم^۱ از دنیا
۵۸۵ اگر هستم درین گفتار صادق
روانم کن به نور معرفت شاد
چنان گردان به نور حق مزین
غبار ظلمت از پیش بردار
بگفت اینها [و] سردر خود فرو برد
۵۹۰ نبوده بر همه اعضا ش یک موی
چو مجنونی از آن مشهد برون جست
سراسر حرفها از دل برآورد
به صحرا شد حشایش پاره‌ای چند

۱- در اصل: مردم.

۲- در اصل: جمع.

از آنها کرد خود را سترپوشی
 بیامد در حضور پیرو بنشست ۵۹۵
 کم و بیش آنچه بودش جمله در باخت
 ز بهر خود مرتب کرد یکی گور
 جلال در گزیننی آن ولایت
 یقین گشتش که پیر از کاملانست
 دگرگون گشت وی را جمله احوال ۶۰۰
 چو بود اندر مقام عشق صادق
 بیامد پیش سید پیر معنی
 فرومالید سید دست به اعضاش
 نه موی و ریش و سبیل تا به ابرو
 چو شد در صورت و معنی قلندر ۶۰۵
 بکلی از جهان معذور گشتند
 فرو بستند از گفتارها دم
 بهنگام نماز آن هر دو آبرار
 فرو رفتند آن هر دو بحیرت
 بهر شش هفت روز از فُتّه بیرون ۶۱۰
 بچیدندی گیاه از دشت و صحرا
 زهی حالت که بود آن عاشقان را
 تجرد گرکنی باری چنین کن
 ولی هر کس کجا آن صبر دارد
 بزرگانی که از دینشان خبر بود ۶۱۵
 درین عالم بهمت ننگریدند
 امید از غیر سلطان می گسستند
 هم آخر لطف حق می دادشان بار
 به ذوق دل منازل می نوشتند

۱- شاید: پیر.

۲- در اصل: پافشاند.

دلش هر دم فزون می زد خروشی
 بیکبار از حکایت دم فرو بست
 بکلی صورت ظاهر بر انداخت
 نشست اندر میانش همچنان عور
 چو از سید بدید آن حد [و] غایت
 بمعنی در مقام واصلانست
 ز جای خویشتن برتخت فی الحال
 شد او هم با جمال الذین موافق
 سری بنهاد او بی کبر [و] دعوی
 فرو پاشید، از تن جمله موهاش
 نماید اندر تن مست^۱ ملک خو
 نشست آنگا [ه] رودرو برابر
 به فکر و ذکر حق معمور گشتند
 نگفتی این حدیث و آن دگر هم
 بکردندی اداء فرض جبار
 شدندی غرقه دریای فکرت
 شدندی آن خردمندان مجنون
 بخوردندی شدندی باز با جا
 زهی قوت که بود آن صادقان را
 صبری همچو آن شاهان دین کن
 که در میدان شیران پافشارد^۲
 جهان در پیش ایشان مختصر بود
 طمع یکبارگی زو می بریدند
 ملازم برادر او می نشستند
 همی شد جانسان واقف بر اسرار
 بترتیب ازمایک می گذشتند

که اندر راه دین تردامنانیم^۱
 که رخت و بار خود نیکو نبستیم
 که می باید شدن بیرون زوادی
 نباشد قوت اسباب رحلت
 دری از رحمت خود برگشاید
 کجا درخورد درگاه خداییم^۲
 به حق نام پاک بی زوالست
 دل ما مخزن مهر و وفا کن
 کرامت کن ره راست از هدایت
 زگنج «رحمت» خودبخش نیزش

۶۲۰ ولیکن ما نه مردان جهانیم
 درین وادی چنان ایمن نشستیم
 از آن ترسم که چون خیزد منادی
 چو برداریم سرزین خواب غفلت
 مگر لطف خدا راهی نماید
 ۶۲۵ وگرنه با چنان غفلت که ماییم
 خداوندا به لطف لایزالست
 که ما را با پیمبر آشنا کن
 خطیب فارسی را از عنایت
 درین عالم مکن محتاج چیزش

خبر یافتن شیخ عثمان رومی و درویشان از حال سید جمال

حدیث دیگر از نیوباز پرداز
 همی بودند پیش شیخ عثمان
 چون نقش^۴ سگه تجرید بنشاند
 بدان نقش مجرّد شد مریدش
 بجز طاعت نبُدشان کار دیگر
 به مسجد با گروهی^۵ چند پیران
 نبُد از حال آن آزاده واقف
 عنان خود به دست عشق حق داد
 همی کردند تا روز انتظارش
 برون شدیار خود را گشت جویان
 بسی جُستش به هریک مرغزاری
 بسوی قبه زینب درآمد
 برآورده نشان فقر و تجرید

۶۳۰ بیا ای مرد دانای^۳ سخن ساز
 بگو حالی زدرویشان که ایشان
 جمال الدین که درس عشق می خواند
 جلال در گزینی چون بدیدش
 نشست او همچنان اندر برابر
 ۶۳۵ شبی چون شیخ عثمان با مریدان
 بسی کرد انتظار آن پیر عارف
 که یکباره^۶ زدنیاش گشته آزاد
 همه شب عارفان دوستدارش
 چو وقت بامداد [دا]ن شیخ عثمان
 ۶۴۰ بسی کردش طلب از مهر مزاری
 چو گرد جمله مشهدها برآمد
 نگه کرد او چویار خویش را دید

۱- در اصل: تردامنان نیم.

۲- در اصل: خداییم.

۳- در اصل: سخن دانای.

۴- در اصل: و

۵- در اصل: گروه.

۶- در اصل: بیکباره.

سرمویی نبودش^۱ [برتن و] بر
 سراسر موی اعضا پاک کرده
 چو دید آن نقش او را شیخ عثمان
 بهرسید از جمال الدین که ای شاه
 طریق زینت خود دور کردی
 جمال الدین جوابش^۳ داد در حال
 چنین گفتند ارباب حقیقت
 که [هر] کو^۴ رنگ معنی^۵ می پذیرد
 هر آنکس را که باشد شوق دیدار

قَالَ النَّبِيُّ عَلَيْهِ السَّلَامُ: مُوتُوا قَبْلَ أَنْ تَمُوتُوا

و جود خود به گورستان سپردم
 که از مرده نیاید هیچ کاری
 ازین معنی شدم عریان الف وار
 که بتوان یافت اینجا فتح^۶ الباب
 که هست اندر حروفش^۷ نام الله
 به چشم جز الف چیزی نیاید^۸
 زهی فال^۹ سعید و بخت^{۱۰} مقبل
 ببست اودم^{۱۱} و آنگه تند بندشت
 روان شد سوی درویشان پربشان
 همی دانید حال پیرانی؟
 ز حال و قصه آن پیر عاشق
 فرو رفتند اندر وادی غم

من آن مردم که پیش از مرگ مردم
 ازین پس من ندارم اختیاری
 الف را نقطه هرگز نیست در کار
 الف را زان گزیدم اندرین باب
 الف را خوب دیدم اندرین راه
 الف را گر الف رخ می نماید
 اگر در نام الله گم کنم دل
 بگفت اینها و آنگه روفرو بست
 بسی بگریست آن دم شیخ عثمان
 بدیشان گفت کای پیران معنی
 عجب ماندند آن پیران صادق
 به صد حسرت نگه کردند در هم

۱- در اصل: مویش نبود اندر.

۲- در اصل: و مانند.

۳- در اصل: داد جوابش.

۴- در اصل: گره.

۵- در اصل: معانی.

۶- شاید: فتح این باب.

۷- شاید: حروف.

۸- در اصل: نماید.

۹- در اصل: قاله.

۱۰- در اصل: بخت و.

۱۱- در اصل: فرا.

۱۲- شاید: دم او بر بست و.

۱۳- در اصل: مانند.

۶۶۵ که آیا این چه فرمان قضا بود
فقیران یک یک از راه ارادت
جمال الدین زبان خویش بنهفت
نُبد کس را مجال از قربت او
پس آنکه گفت عثمان با مریدان
خجل گشتند ازان گستاخی ایشان
ندانستند کان حالت خدایی است
ز حیرت لب به دندان می گزیدند
تعجب کرد از وی شیخ عثمان
نقیب خویش را در حال فرمود
درون قبه زینب درآور
بیامد تا بسوی پیر ابدال
شفاعت کرده [و] بسیار [ی] بنالید
نقیب آنکه بحکم شیخ عثمان
اشارت کرد آنکه مرد^۶ دیندار
جلال درگزینی را بگو هم
بده باقی به محتاجان مسکین
نقیب شیخ آمد در زمان باز
جمال الدین برآورد آن زمان سر
چرا چندین دهی تشویش جانم
همی گویی که مامعدوم گشتیم
جهان پر حکمت و پندست [و] اخبار

جواب گفتن سید جمال الدین شیخ عثمان رومی را

که از ما پیر ما را دهر بر بود
همی رفتند پیش او بر غربت
سخن با هیچکس قطعاً نمی گفت
همه گشتند ملول از حالت او
که ای آزادگان فقر و پیران^۱
شدند از کار و فعل خود پشیمان
نه زرق و نه فسوس^۲ و خودنمایی است
بگفتند آنچه زان مجذوب دیدند
مرتّب کرد از نعمت یکی خوان
که بردارای پسر این سفره را زود
به نزدیک^۳ جمال الدین بگستر^۴
بدیدش همچنان مشغول احوال
جمال الدین ز جای خود نجنبید^۵
گشاد از هم دهان پیر حیران
که اکنون سفره را از پیش بردار
که تازانجا ستاند لقمه ای کم^۶
به پیش ما میاور بعد ازین این
بگفت این حالها در پیش او^۷ باز
جمله گفتن سید جمال الدین شیخ عثمان رومی را
بگفت ای شیخ عثمان ستمگر
چه می خواهی زجان ناتوانم
که از وضع شما محروم گشتیم
ز دیگر کس شنوما را میازار

۱- دراصل: بخشید.

۲- دراصل: آندم.

۳- دراصل: چند.

۴- شاید: آن.

۵- ظاهراً درفاصله میان بیت ۶۶۶ و ۶۶۷ بیت یا ابیاتی افتاده است.

۶- دراصل: فسوس و درق و نه.

۷- دراصل: نزدیکه.

۸- دراصل: یکسر.

۹- دراصل: کرده.

به مردم نسبت اینها روانیست
 خداوند جهان غمخوارِ مابس
 همی گویند ما را اهل بدعت
 که وضعی^۱ بس عَجَب بنیاد کردم
 که این معنی جنون عاشقانست
 که این طور عجب انشا بکردم
 [که] بردیوانه و عاشق قلم نیست
 رها کن با جنون [و] مرگ خویشم
 چه می جویی ازین شوزیده افعال؟
 بروزین پس^۲ [مده] تصدیع جانم^۳
 ورم سودای جست و جوی بودی
 نمی کردم چو مرده پای در گور
 که از من گفت و گو دیگر نخواهی^۴
 که هست از سر معنی جانش آگاه
 نشان ما دهید او را بدین جا
 حضور خویشتن را باز دریافت
 به نزدیک^۵ فقیران رفت ناچار
 بگفت این لفظها کز پیر بشنید
 هم آخر با رخ زرد و دل ریش
 نمی کردند یاد از روز^۶ ماضی
 حدیث تازه باید کرد ظاهر
 قلندر وار تکبیری بگویم

آمدن شیخ محمد بلخی به خدمت سید جمال و قلندر شدن

که پیدا شد ز پیران وضع و افعال
 که او عالمترین مردمان^۷ بود
 به توفیق خدایی کرده حاصل

خطیبِ جان مُردم جز خدا نیست
 که باشم من که بردارم غم از کس؟
 دگر گفستی که ارباب شریعت
 من از خلق جهان آن روز مُردم
 ۶۹۰ جنون است این ولیکن بس عیانست
 درست این دم که من دیوانه مُردم
 برای آن زخلم هیچ غم نیست
 توای عثمان کرم کن روز پیشم
 چه می خواهی ازین برگشته احوال؟
 ۶۹۵ من اینها [را] و آنها را ندانم
 گرم پروای گفتم و گوی بودی
 نمی گشتم ز دنیا این چنین عور
 به حق ذات بیچون الهی
 ولی در می رسد یک مردی از راه
 ۷۰۰ بیاید سوی مسجد روز فردا
 بگفت این وز عثمان روی برتافت
 بسی بگریست عثمان وفادار
 بزاری زار در هجرش بنالید
 بسا بگریستند آن قوم درویش
 ۷۰۵ به تقدیر خدا گشتند راضی
 چو رفت این داستان اینجا به آخر
 بیا تادست ازین عالم بشویم

در آن حالت چو واقع گشت این حال
 بزرگی از امامان جهان بود
 ۷۱۰ بسی علم و ادب کان مرد کامل

۱- دراصل: وضع.

۲- دراصل: پس زین.

۳- دراصل: حالم.

۴- دراصل: خواهی.

۵- دراصل: بنزدیکه.

۶- دراصل: روز از یاد.

۷- دراصل: مردمان آن.

روانش با فقیران آشنا بود
 بر غیبت صحبت او برگزیدی
 بصدق دل بکردی خدمت او
 زباغ و خان^۱ و مان [و] درس و ادرار
 محمد نام و آن فخر زمان بود
 کمال صدق او را روی بنمود
 همه املاک و مالی خویش بگذاشت
 سیاحت ابتدا کرد آن یگانه
 برآمد گرد عالم قاف تا قاف
 رسید اندر دمشق آن پیر خوشنام
 نشان می جست مردان خدا را
 که هست او صاحب تقوی و عرفان
 سلامی گفتشان بس صادقانه
 نوازش کرد و اکرامش فراوان
 که آوردی صفا و روشنایی
 منم مردی زدرویشان صادق
 بجان جوینده اهل دلانم^۲
 نکرد آنرا دواپی هیچ مردی
 که یکدم برنتابد کوه سنگین
 به لطف خود مرا نیکو کند حال
 به نور خویشم از ظلمت رهاند
 بجان و دل همی گردم طلبکار
 بدید از عشق وی گفتار عرفان
 که سیند حال او را یاد می کرد
 که هست از فقر، جان پاکش آگاه
 بگفت ای پیر دانی مؤید^۳

همیشه طالب راه خدا بود
 به هر درویش هر جا کورسیدی
 بقدر آنکه بودی طاقت او
 به بلخش بود مال و ملک بسیار
 شنیدم کوز بلخ با میان^۴ بود
 چو عشق فقر بر جانش بیفزود
 دل از کار جهان یکباره برداشت
 برون آمد ز بلخ او صادقانه
 چو درویشان صاحب دل در اطراف
 پس از بسیار سال افتاد در شام
 زیارت کرد یک یک انبیا را
 شنید او بانگ وصف شیخ عثمان
 بیامد تا به مسجد عاشقانه
 چو دید آن خوش [بیان را] شیخ عثمان
 پرسیدند [از وی] کز کجایی
 محمد گفت کای پیران عاشق
 غلام عارفان و سالکانم
 ولیکن در دل من هست دردی
 مرا سوزیست^۵ اندر جان غمگین
 همی خواهم که درویشی زابدال
 مرا از هستی خود واستاند
 کنون اندر جهان از بهر این کار
 چو بشنید آن سخنها، شیخ عثمان
 بدانت [او] که هست^۶ [آن] طالب مرد
 که فردا می رسد درویشی از راه
 ببوسید آن زمان دست محمد

۱- در اصل: جان.

۲- در اصل: بلغ و نامیانه.

۳- در اصل: دلان نم.

۴- در اصل: سوزست.

۵- در اصل: که او هست.

۶- در اصل: مؤید.

چنین شخصی که توجویای آنی
 همی داند ز احوال تو یکسر
 خبر داده است ز احوال تو دیروز^۱
 ۷۴۰ ز ره خواهد رسیدن آشنایی
 دلی دارد ز سوز عشق آگاه
 کنون برخیز و رو نزدیک آن پیر
 در آن ساعت که پیش او شتابی
 محمد گفت، کای پیران صادق
 ۷۴۵ بگفتندش مُقامی^۲ بس کبیر است
 بر رسم طالبان در راه می پوی
 چو رفتی سوی آن خاک مبارک^۳
 چو اندر قبه زینب در آیی
 ببینی پیر ما را پای در گور
 ۷۵۰ همان ساعت [به] پیش او شتابی
 ترا روشن شود کان عاشق پاک
 ترا از همّتش عالی شود کار
 هم از علم تجرد زو بدانی
 محمد چون نشان^۴ پیر بشنید
 ۷۵۵ فقیران را دعایی گفت [و] برخاست
 مزار انبیا یک یک ببوسید
 چو پیدا شد، مقام زینب از دور
 بیامد آستان قبه بوسید
 دو عارف دید عالم سوز [و] عاشق
 ۷۶۰ جدا گشته ز قید نام و ناموس
 خرابی^۵ چند آبادان بمعنی

به عشق او دوان اندر جهانی
 ترا گفتست یک یک ای برادر
 که فردا بامداد از بخت فیروز
 نمی داند جز اینجا ره به جایی
 به نزد مافرست [اورا] تو از راه
 مکن زنهار در ره هیچ تقصیر
 دوی درد خود [ا] زوی بیابی
 کجا دارد مُقام آن مرد عاشق
 که در نزدیکی باب الصغیر است
 نشان از قبه زینب همی جوی
 همی پرس و همی رواندک اندک
 ترا خود رخ نماید روشنایی
 ز سرتا پای او یکبارگی عور
 دوی درد خود از وی بیابی
 چگونه هست اندر فقر، چالاک
 به همت دوستان را یاد می دار
 هم آسار خدا پیشش بخوانی
 دل پاکش زدوق جان بخنید
 به گورستان روان [شد] همچنان راست
 نشان قبه زینب بپرسید
 همی شد از هوا بس بر فلک نور
 درون آمد، عجایب حالتی دید
 چه در صورت چه در معنی موافق
 دو عالم پیششان بازی و افسوس
 بهم دیگر زده بازار معنی^۶

۱- دراصل: روزی.

۲- دراصل: مقام.

۳- دراصل: آن مبارک سوی آن خاک.

۴- دراصل: شان.

۵- دراصل: خراب.

۶- شاید: دُنی.

ز بود خویشتن بیزار گشته
تراشیده ز صورت ریش [و] ابرو
بصدق دل سلامی کرد در حال
۷۶۵ که اهلاً مرحباً ای سالک راه
تو از بلخی، محمد نام داری
تو کز بلخ آمدی بیرون، همان دم
ترا سوزیست اندر دل شب و روز
نشان حضرت از مشتاقی دوست^۲
۷۷۰ مجرد شوبه اسرار الهی
چو بلخی^۳ آن کرامت دید از پیر
روان پاک او شد غرقه نور
بیامد پیش پیر آن مرد ابدال
فرو پاشید آن دم موی از او^۴
روان شد اندر آن دم سوی صحرا
۷۷۵ از آنها ستر پوش خویشتن ساخت
دو عالم کرد در یکدم فراموش
جمال الدین نخوردی و نخفتی
میان مردم^۵ از نزدیک و از دور
همی گفتند هر کس در روایت
۷۸۰ چو حال پیر بلخی گفته شد باز
بشرط آنکه درویشان^۶ تکبیر
بیا تا دست ازین عالم بشویم
مگر پیری ز ملک اصفهان بود

ز وصل دوست برخودار گشته
نبُد یک تار^۱ موشان در سر و رو
جوابش داد پیر صاحب احوال
بیا گرزانکه داری عزم درگاه
سلوک راه حق در کام داری
خبر شد جان ما را، گشت خرم
که می نالد از آن زاری به صدسوز
دوای [آن] تجرد باشدای دوست
عیانش بین بچشم دل کماهی
ز حیرت گفت اندر حال تکبیر
فکند از خویش رخت زرق را دور
فرو مالید بر او؛ دست در حال
جوایشان شد چه در شکل و چه در رو
گیاهی چند جمع آورد آنجا
دلش یکبارگی از خویش پرداخت
چو آن پاگان نشست آن پیر خاموش
بچندین روزها لفظی نگفتی
حدیث آن جماعت گشت مشهور
به دیگر شهرها رفت آن حکایت
حدیث عاشق دیگر کنم ساز
بپا دارند^۸ [و] ننمایند^۹ تقصیر
قلندروار تکبیری بگوییم
آمدن شیخ ابوبکر صفاهانی به خدمت سید جمال و قلندر شدن
که دایم پیشوای عارفان بود

۱- در اصل: یکناره.

۲- شاید: اوست.

۳- در اصل: از بلخ.

۴- در اصل: برو.

۵- در اصل: رو.

۶- در اصل: بنمایند.

۷- در اصل: بیاد آرند.

۸- در اصل: بیاد آرند.

۹- در اصل: بنمایند.

۷۸۵ طریق فقر و آداب طریقت
دلش دریای عشق [و] نور بودی
روانش پاک بوه از حیل و مکر
مقام خانقاهی^۱ معتبر داشت
شنید او نیز صیت آن جماعت
۷۹۰ که در ملک دمشق امروز جایست
گروهی از فقیران پریشان
در آن موضع سراسر جمع گشته
عجب رسم غریب آورده پیدا
به نام بدعت، ایشان جمله فاشند
۷۹۵ نمی دانند هیچ احوال مردم
نمی پوشند از رخت جهان هیچ
مجال خلق یکساعت ندارند
ابوبکر این حکایتها چوبشنید
رها کرد او برو بوم عزیزان
۸۰۰ روان شد تا دمشق آن مرد طالب
به آب عشق روی دل همی شست
چو دادندش نشان، حالی روان شد
بیامد تا به خلوتگاه ایشان
جهان در پیش ایشان باد گشته
۸۰۵ سری بنهاد اندر خدمت پیر
جمال الدین چو اندروی نظر کرد
بدو گفت ای جوانمرد همایون
برای ما بسی غریت کشیدی
از آن ساعت که در ملک صفاهان^۸

بسی دانسته ز ارباب حقیقت
میان صوفیان مشهور بودی
همی گفتند نام او ابوبکر
مریدان و عزیزان^۲ نامور داشت
نشان جمله شان در زهد [و] طاعت
ز بهر عاشقان خلوت سرایست
که حیرت می کند انسان از انسان
زبانها در کشیده، شمع گشته
که در عالم نمی ورزد کس آن را
که ریش و سبیل و ابرو تراشند
نه چیزی می خورند از مال مردم
نمی گویند هم با مردمان هیچ
بجز خاموشی و طاعت ندارند
دلش از شوق آن مردان بجوشید^۳
بسان بادشذریشان^۴ گریزان
نشان شوق بروی گشت غالب
نشان قبه زینب همی جست
بجای پا [به] سرانجا دوان^۵ شد
گروهی دید ظاهرشان پریشان
زمدح و شتم^۶ خلق، آزاد گشته
سلامی کرد و حالی گفت تکبیر
همانگه آن نظر در وی اثر کرد
ترا مقدم مبارک باد و میمون
بسی کوه و بسی صحرا بدیدی^۷
به عشق ماشدی پویان و جویان

۵- دراصل: روان.

۶- دراصل: ختم.

۷- دراصل: ندیدی.

۸- دراصل: اصفهان.

۱- دراصل: خانقاه.

۲- دراصل: عزیزان.

۳- دراصل: بجوشد.

۴- دراصل: ازایشان.

۸۱۰ دل ما با تو همدم بود و همراه
 هلاگر عشق ما داری تمنا
 چوپیر از حال او اینها خبر داد
 یقین گشتش که [او] قطب جهانست
 زمین از صدق دل پیشش ببوسید
 ۸۱۵ که سید گرد دعا کردن مجالست
 من از ملک عجم تا بر در تو
 به هر حالت هواخواهم ولیکن
 مرا اول بیان کن خوش به فرهنگ^۲
 چرا آن صورت اول بسپردی
 ۸۲۰ ز سر صورت خویشم خبر کن
 جوابش داد پسر صاحب اسرار
 من اول روز سر در گور کردم
 بگفتم این چه جای بوالعجیب است
 ندیدم بیش از یک کشک ماقوت
 ۸۲۵ محمد باعلی شیبیر و شبر
 دگر زینب بُد و دیگر سکیه
 دگر جبریل با جمله ملائک
 چو دیدم جمله را کردم سلامی
 پس آنکه حضرت سید بخواندم
 ۸۳۰ [به] گفتای جمال الدین چه مقصود
 قلندر صورتی بشنیده ام من
 فرو مالید دست بر فرق و بر رو
 پس آنکه گفت رو، شاگر همی باش

کنونت یافتیم الحمدالله
 ریاضت کش شوی اهلا و سهلا
 برآمد از نهاد مُرد فریاد
 خدا را از کبار دوستانست
 پس آن ساعت به لطف [و] حلم پرسید
 ازین حضرت مرا چندین سؤالت
 دویدستم به عشق محضر^۱ تو
 دلم را کن به نور لطف^۲ ایمن
 که خاصیت چه دید [ی] اندرین رنگ
 سرو ابرو [و] ریش را متردی؟
 پس آنکه جامه^۳ ما را بدرکن
 که هست این سگه مردان عیار
 بدیدم روضه [ای] آغاز^۴ کردم
 ریاضی^۵ بس لیب [و] بس غریب است
 در آنجا باغها و مینوه ها قوت
 دگر بُد فاطمه زهرای انور
 که بُد معصوم [و] پاک از بغض و کینه
 زیارت آمده اعلی الارانک^۶
 تو گویی یافتم من جمله کامی
 ستادم دست را برهم بماندم
 بگفتم یک نظر کن مرمر ازود
 بفرما مرمر شاها درین فن
 نماند اندر سر [و] پایم^۷ یکی مو
 به خلوتگاه رو، ذاکر همی باش

۱- دراصل: حضرت.

۲- دراصل: بنور لطف کن.

۳- دراصل: بفرسنگ.

۴- دراصل: خامه.

۵- شاید: آغور یا آجور.

۶- دراصل: پايش.

۷- دراصل: رايض.

۸۳.۵ دگر گویم یکی معنی انور
چنین گفتست خلاق جهاندار

ولی بینیم اندر قلب، مطلق
مرا باشد نظری شک و ایمان
همی گویند دایم با فقیران
چواهل عشق پیش از مرگ میرد
چنین گفتند با ارباب تقوی
که هریک را به دیگرگونه اسمست
که آن یکسر خواص و عام دارد
همی خوانند خود، موت ارادی
که چونست این معانی را کن آغاز
طبیعی و ارادی را بیان کن
که آن موت طبیعی ای برادر
بمیرد بر طریق اهل عادت
لباس عمر آن کس در نورد
که پیش از مرگ شخصی در مبادی
براندازد بکلی مال و اسباب
هم از بخل و هم از مکر و هم از آز^۷
سراسر هستی خود را بسوزد
بجز یاد خدا چیزی نماند^۸
شود تسلیم تقدیر الهی
بدیشان گرتواند مُرد، نیکوست
امام عاشقان، پیر خدادان^۹

که ما ناظر نه ایم بر صورت خلق
دگر در نیت و اعمال ایشان
تو این معنی شنیدستی که پیران
که [هر] کو^۲ رنگ معنی^۳ می پذیرد
حکیمانی که هستند اهل معنی
که مرگ این جهانی بر ذوقست
یک موت طبیعی نام دارد
دگر مرگیست آن اندر جهادی
سؤالی کرد ابوبکر آن زمان باز
بیان این دو موت اکنون عیان کن
جوابش داد حالی^۴ پیر رهبر
چنان باشد که شخصی از ارادت
طبیعت ز اعتدال خود بگردد
ولیکن آن بود موت^۵ ارادی
بگوید ترک خورد و شهوت [و] خواب
هم از خشم و هم از کبر و هم از ناز
به یک ره شمع همت بر فروزد
کم و بیش آنچه دارد برفشاند
نماند در دلش نقش مناهی
نماند در سر پایش بجز دوست
چه خوش گفتست عطار خراسان

۱- اصل عبارت حدیث است رجوع کنید به تعلیقات

۲- در اصل: گد.

۳۔ دراصل: معانی۔

۴- دراصل: کہ چونک این معانی را کرد آغاز.

هـ. در اصل: در حال.

۶- در اصل: مودت

۷- در اصل: ناز

۸- دراصل: نماید۔

۹۔ دراصل: خدا دادن۔

که با مُرده نگیرد آشنایی
جهان را با جهان خواهان سپردیم
بباید مردن از دنیاش ناچار
نباشد هرکسی را طاقت مرگ
بیا با ما بساز از روی یاری
مده تصدیع [و] اما را مرده انگار
دم اندر بست [و] شد این قصه کوتاه
مجرد شد ز جزو [و] کلّ عالم
نشست و دم ببست دریاد سبحان
فرو پاشید مواز روهمان حال
چو^۱ ایشان شد چه در شکل و چه در خو
وزّانها ستر پوش^۲ خود ببافید
همان خاموشی و زهد ابتدا کرد
چو یاران محمّد چارگشتند
که بودی کار او خلوت گزینی
که بگزید او طریق زهد و تلخی
که معصوم و بری [بُد] از گناهان^۳
گرفته هریکی گوری در آن چاک؛
سخن باکس نمی گفتند^۴ کم و بیش
زغیر حق، طمع کَلّی بریده
بُدی از شوق ایشان حال افکار^۵
ازین رو این حکایت را اثر نیست

بمیر از خویش تا یابی رهایی
کنون ما از خود و عالم بمردیم
کسی کونقش ما خواهد بیکبار
چوهست این سگّه ما صورت مرگ
هلاگر قسوّت این راه داری
وگر نه رخت بخت خویش بردار
بگفت اینها جمال الدین [و] آنگاه
ابوبکر صفاهانی همان دم
بیامد پیش سید از دل و جان
برو مالید دست آن مرد ابدال
تراشید از ارادت ریش [و] ابرو
چوایشان هم گیاهی چند برچید
بهرحالی به ایشان اقتدا کرد
چو با هم آن جماعت یار گشتند
یکی اول جلال درگزینی
دوم زیشان محمد نام بلخی
چهارم شیخ ابوبکر صفاهان
نشستند آن سراندازان چالاک
به قبله کرده رو آن چار درویش
به یک ره دست از عالم کشیده
دگر گر هیچ بودی شوق دیدار
ولی زیشان سر مویی خبر نیست

در حکمت^۶ و موعظه و تحسین

نظر کن تو، به ترک و راه ایشان
که می گشتند آزمویی پریشان

۱- دراصل: چه.

۴- شاید: خاک.

۲- دراصل: ستر پوشی.

۵- شاید: نگفتندی.

۳- در فاصله میان بیت ۸۷۲ و ۸۷۳ یک بیت افتاده است

۶- دراصل: افعال.

احتمالاً نام سید جمال الدین ساوی یا عثمان رومی حذف شده است

۷- دراصل: بجهت

۸۸۰ یکی ره، ما^۱ سوی الله برفشانندند
تراگر کم شود یک موی از تن
بگویم کز چه رو مورا بهشتند
برای آن سبب کز هیچ رویی
چوایشان ره به گنج عشق بردند
۸۸۵ چو مو اندر میان خویشتن مُرد
نمی بینی که مردان را الم نیست
شما از بهر آن در کار خامید
از آن هریک نمی آید نزدیک
قدم گز درنهد اندر ره راست
۸۹۰ ولیکن با همه دعوی ولافیم
نمی دانیم^۲ یک [مو] از ره راست
به هر مویی که هست اندر سرما
همان بهتر که اندر حضرت پاک
چو مو افتاده ایم در خاک غمناک
۸۹۵ چو موی ریش خود برخاک مالیم
که یارب معصیت بسیار کردیم
ز بس تقصیر، کار ماتباهست
سفیدی یافت موی ما در اسلام
اگر مویی عنایت برگماری
۹۰۰ وگرنه با چنین ایام تاریک
گر^۳ از رحمت بما مویی نمایی
گناه هیچ خلق از هیچ رویی
گر آمرزی سراسر خلق عالم
وگر یکسر فرستی سوی آتش

به مویی اندرین ره وانماندند
شوی با عالمی کین خوی^۱ [و] دشمن
زبندیش و سببت درگذشتند
نمی گنجیدشان در عشق مویی
هم اندر زندگی چون موی مردند
ز درد ضربه های تیغ جان برد
که شان از استره [و] مقراض غم نیست
که همچون موی طفلان ناتمامید
که هست این راه حق^۲ چون موی باریک
برون آید همچون موی از ماست
ازین سان مویها را چون شکافیم
بلی از^۳ ماست این محنت که بر ماست
عزیزی پیر^۴ بردند از برما
فرو ریزیم^۵ همچون موی در خاک
تو ما را بر توانی داشت ای^۶ پاک
بزاری اندران حضرت بنالیم
سرمویی غم عقبی نخوردیم
چو موی کودکان رومان سیاه است
بسی دیدیم از آن درگاه، انعام
نباشد مجرمان را شرمساری
شویم از غم بسان موی باریک
همه شاهان کنند از ما گدایی
بدان حضرت ندارد قدر مویی
سر مویی نگردد رحمت^۷ کم
نگردد زان طرف مویی مشوش

۱- دراصل: ریزم.

۲- دراصل: این

۳- دراصل: که.

۴- دراصل: رحمت.

۱- شاید: جوی.

۲- دراصل: نمی دانم.

۳- دراصل: بر.

۴- دراصل: پیری.

به حق حرمت گیسوی سادات
گناه ما به موی مصطفی بخش
قلندروار تکبیری بگوییم

۹۰۵ خداوندا به حق موی سادات
که درویشانِ راحت را صفا بخش
بیا تادست ازین عالم بشویم

ابتدا کردن اصفهانی به پرسه زدن^۱ در میان قلندران

که هست این دفتر ما نقل از ایشان
شدند اندر طریق حق مُفَرَّد
نمی خوردند قوت از نیک و از بد
گیاشان پوشش و قوت از^۲ گیابود
شده آخر ضعیف از رنج، یکسر
سخن اندک همی گفتند با هم
نشست اندر ریاضت با چنان سوز
که ای [تو] از خداوندان^۳ مؤید
نخوردم جز گیاهان و شما نیز
شما را جز گیاه قوت دگر نیست
بمیرد هر که ماند خالی از زاد^۴
چنین فرمود اندر مُصَحِّف پاک؟

چنین گفتند پیران سخندان
که چون آن چاردرویش مجرّد
بدان صورت که اول گفته آمد^۵
چو دلشان عاشق قوت خدا بود
بجز طاعت بُدشان کار دیگر
اگر چه هم صفت بودند با هم
ابوبکر صفاهانی چهل روز
پس از چل^۶ روز پرسید از محمد
چهل روزست اکنون جز گیاه چیز
مرا [ا]ضعف جز آب جگر نیست
تواند زیست بی قوت آدمی زاد؟
نه اول خالق بیچون افلاک

قوله تعالی: وَمَا جَعَلْنَاهُمْ جَسَداً لَّا يَأْكُلُونَ الطَّعَامَ وَمَا كَانُوا خَالِدِينَ^۷

که بی قوت و طعامش پروریدیم
ریاضت را هم آخر غایتی هست
بجز آب و گیاه قوتی بجویم
وگر یابم ز پیر خود اجازت
که یاران را بود قوت تمامی^۸
چرا قوت ز بهر خود نجویم

۹۲۰ که ماهرگز جسد را نافریدیم
حیات خود نشاید دادن از دست
بیا تاحال خود با پیر گوییم^۹
اگر خواهد مرا کردن اشارت
روم پیدا کنم چندان طعامی
چرایکباره دست [از] عمر شویم^{۱۰}

۱- دراصل: ازاد.

۷- قرآن مجید، سورة انبیاء (۲۱) آیه ۸.

۸- دراصل: گویم.

۹- دراصل: طعامی.

۱۰- دراصل: شویم.

۱- دراصل: پرسه ران.

۲- دراصل: گفته اند.

۳- دراصل: هم.

۴- دراصل: چهل.

۵- شاید: از خدا هستی.

هرآن صورت که در مُلک جهانست
 نباشد هیچ جمعیت در آنان
 یقین دانم که جمعی از فقیران
 ولیکن چون بود آسایش جان
 ۹۳۰ تواند ایستادن در عبادت
 ضعیف و ناتوانست آدمی زاد
 ز پیر ما اجازت خواه تamen
 کمر بندم به خدمت عاشقانه
 جوابش داد پیرِ بلخی آن دم
 ۹۳۵ درین حضرت مجال آن نداریم
 ترا گر خود تمنا ییست کاری
 بروزان سان که خودخواهی همی ساز
 ابوبکر صفاهانی بپرسید
 گرم باشد به شهر اندر مجالی
 ۹۴۰ محمد گفت آری می گذارد^۲
 ابوبکر آن زمان از جای برخاست
 چو آمد در میان مردم شام
 میان شهر می شد همچنان وی
 نظر در کس نکرد آن مرد درویش
 ۹۴۵ بیامد تا در ایوان سلطان
 اشارت کرد با حجاب [و] نواب
 فقیری صادقی از اهل دینم
 شما چون بنندگان پادشاهید
 برفتند آن زمان جمعی از ایشان
 ۹۵۰ که درویشی به درگه ایستاده ست
 به یک صورت [تن] خود کرده و یران
 تراشیده ست موی [و] ریش [و] ابروی

ثبات او به مأكولات و نانست
 که نبود در میانشان سفره نان
 بیایند از جهان نزدیک یاران
 مریدان را بود آسایش نان
 شود هر لحظه افزون تر عبادت
 ز بی برگی نباید^۱ آدمی زاد
 روم بیرون به شهر آیم به مسکن
 بیندازم سماعی عارفانه
 که من ترک ادب هرگز نکردم
 که یکدم در تصرف دم بر آیم
 نخواهد کرد کس منع توباری
 نمی دارد ترازین کار کس باز
 که خواهم من به شهر اندر شتاید
 توانم کرد از جایی سؤالی
 کسی با هیچ کس کاری ندارد
 بسوی شهر می شد همچنان راست
 بدیدند آنچنانش مردم شام
 گروهی مردمان افتاده در پی
 سخن قطعاً نمی گفت از کم و بیش
 گروهی دید از حجاب [و] دربان
 که می آیم کنون از پیش اصحاب
 همی خواهم که سلطان را ببینم
 ز بهر من اجازت زو بخواید
 بگفتند آن حکایت پیش سلطان
 که بیش از حد فقیر و نامرادست
 ز سرتاپای آن درویش، عریان
 ندارد بر سر و سبلت یکی موی

۲- در اصل: می گذارند

۱- شاید: توانست.

بیکدیگر به حیلست کرده محکم
دگر افکنده از خود نیک [و] بد را
نمی گوید حدیث از زشت [و] نیکو
همی خواهد که بیند طلعت شاه
اجازت هست تا او را در آریم؟
بگفتا نیست آن صورت مبارک
نخواهم تاببینم آن لقا من
ز درگاهش برانید این زمان^۱ [دور]
برانندش به چوب از پیش ایوان
وزان خواری نیامد در دلش غم
نگفت احوال خود در پیش آنان^۲
همان مشغول ورد [و] طاعت خویش
همی بودند همچون شمع درسوز
برون شد همچودی از پیش یاران

رفتن ابوبکر اصفهانی و ظاهر شدن کرامات او در دمشق

خلایق حلقه کردش جمله یکبار
ستاد او همچودی در پیش ایوان
همه در گفت و گوی وی فتاده
نکرد او با خلایق گفت و گویی^۳
نشاید راه من بر روی او بست
فقیران را ز درمانع چرایید؟
که بد آرد، مجوسلطان ما را
که آن دیوانه باز آمد دگر بار
نمی خواهد کسی غیر از تو دیگر
شما بر در ستاده مردگانید؟
خرابیش^۴ از آن صد گونه پیداست

گیاهی چند را بستست با هم
از آنها ستر پوشی کرده خود را
سخن چندان، که می گویند با او
زمانی هست کو آمد به درگاه
چه فرمایی بدین جایش گذاریم
چو سلطان وصف او بشنید یک یک
چنین شخصی که می گوید بامن
ندارد شکل او آگاهی از نور
غلامان در زمان از حکم سلطان
ابوبکر صفاهانی نزد دم
به گورستان روان شد پیش یاران
به رسم و عادتش شد نزد درویش
به ذکر و فکر بُد مشغول تا روز
چو روز آمد ابوبکر صفاهان

بیامد تا میان شهر و بازار
همی شد باز تا درگاه سلطان
جهانی مردمش در پی فتاده
نشد مشغول خلق از هیچ رویی
مرا کاری به صورت پیش او هست
زمانی راه من آنجا نمایید؟
بسی گفتندش از روی مدارا
خبر دادند سلطان را بناچار
دگر بار آمده ست امروز بر در
ملک در خشم شد گفتا برانید
ندانستید^۵ کان صورت که او راست

۱- دراصل: زمانی.

۲- دراصل: یاران.

۳- دراصل: ندانستند.

۴- ظاهراً در فاصله میان بیت ۹۷۰ و ۹۷۱ بیت یا ابیاتی از متن افتاده است.

۵- دراصل: خراش.

زجل شکست این دیوانه خوار
اگر بودی در او آثار طاعت
ولی در وی چو از ست اثر نیست ۹۸۰
چنین کس را بدین درگه چه کارست
چو مردم حکم سلطان را شنیدند^۲
برون کردند از شهرش بخواری
فتادندش هزاران کودک از پس
همی راندند [و] از پس می دویدند ۹۸۵
دکان کوزه گر بُد بر سر راه
ابوبکر از میان یک کوزه برداشت
به پیش درگه دروازه بردش
گشاد آنگه زبان چون تیغ الماس
مرا فرمود سلطان تا برانند ۹۹۰
منم مردی چنین عریان و درویش
چو سلطان را ز اهل [دل] خبر نیست
نماند اندر وجود ما^۵ مدارا
برای آن که تا از اهل ابصار
بگفت اینها و همچون باد بگذشت ۹۹۵
شنیدند آن حکایت مردم شام
یکی^۸ می گفت مجنونست این مرد
دگر می گفت اهل بدعتست این
دگر می گفت اگر درویش بودی
دگر می گفت کان اهل اله است ۱۰۰۰
چو او را بود باطن پاک و معمور

ندارد پیش ما خود آنچنان کار
نکردی آشکارا رسم بدعت
یقین شد کز خدایش هم خبر نیست
که صاحب بدعت و مجنون [و] خواریست^۱
از آن پس در دمشق او را ندیدند^۲
نمی کرد او حدیث [از] برد باری
همی زد سنگ و مشت [و] چوب هر کس
سوی باب الصغیر اندر رسیدند
در آنجا کوزه^۴ ها مقدار پنجاه
سوی دروازه آمد نعره برداشت
بزد بر آستان [و] کرد خردش
به بانگ وناله می گفت آنها الناس
سراپایم به خون اندر نشانند
کنون کردند سرتاپای من ریش
فقیران را ولایت مختصر نیست
بگشتیم از غضب شاه شما را
فقیران را نرنجانند^۶ دگر بار
ز چشم خلق در ساعت نهان گشت^۷
تعجب کرد از آن هم خاص [و] هم عام
چنین فعلی هم [از] دیوانگی کرد
ندارند^۹ این گروه آگاهی از دین
زستت خود جدایی چون نمودی
خرابی ظاهرش بروی گواهست
شود شه را نشان مرگ، مشهور

۱- دراصل: مجنون شمارست.

۲- دراصل: چو شنیدند مردم حکم سلطان.

۳- دراصل: نمانید.

۴- دراصل: کوزه‌ها.

۵- دراصل: مارا.

۶- دراصل: گشت.

۷- دراصل: دگر.

۸- دراصل: نداند.

یقین گردد^۱ که او مرد خدایست^۲
 دگر یک طعن می زد کآری آری
 که از بهریکی مجنون بدنام
 ۱۰۰۵ ابوبکر صفاهانی همان دم
 ز شکل آن و این او در گذشته
 جمال الدین و یاران قلندر
 بپرسیدند کاحوال تو چونست
 ابوبکر آن حکایت چون بیان کرد
 ۱۰۱۰ که دیروز از برای طعمه نان
 شدم امروز دیگر بار، آنجا
 اشارت کرد سلطان تا زنده^۳
 چو آن بی دولت از خود بیخبر بود
 بگفت این وبه صحرا رفت بیرون
 ۱۰۱۵ شبانگه پادشه را باد بگرفت
 همی غلطید تا وقت سحرگاه
 سحرگاهی برآمد جانش از تن
 چوپیدا شد نشان صبح صادق
 خروش تعزیت از شهر برخاست
 ۱۰۲۰ گروهی^۴ مردمان را خاک بر سر
 جهانی مردمان جانهای غمناک
 خلائق کاڻ کرامت را بدیدند^۵
 بدانستند کایشان کاملانند
 چو برهانی چنان کردند اظهار
 ۱۰۲۵ میان مردمان نزدیک [و] از دور
 بیا تا دست ازین عالم بشویم

۱- دراصل: کرده.

۲- دراصل: خدا بود.

۳- شاید: هدم.

۴- دراصل: دیو.

۵- دراصل: باز عیان.

وزان حضرت دلش را روشنایست
 خدا را نیست دیگر هیچ کاری
 بمیراند بدین زودی شه شام
 روان شد سوی درویشان همان^۶ دم
 سراپایش همه مجروح گشته
 چو دیدندش چنان مجروح [و] منگر
 که از سرتا میانت غرق خونست
 حدیث دی^۷ و امروزی عیان^۸ کرد،
 برفتم تا در درگا [ه] سلطان
 زدندم^۹ ضربه های بی محابا
 ز شهر و ملک خود بیرون کندم
 بکندم بیخش از روی زمین زود
 گیاهی چند جُست آن مرد مجنون
 جهان از باد او فریاد بگرفت
 نیارامید هیچ از ناله و آه
 شد او را باز خاک تیره مسکن
 بیامد او بدید آن پیر عاشق
 فغان از مردمان دهر برخاست
 گروهی هم عبا افکنده در سر
 به گورستان بدر بردند^{۱۰} در خاک
 بجان مهر فقیران برگزیدند
 به درگاه الهی واصلانند
 خلائق معتقد گشتند ناچار
 شد اندر ملک شام این قصه مشهور
 قلندر وار تکبیری بگویم

۶- دراصل: زنده.

۷- دراصل: زنده.

۸- دراصل: گروه.

۹- دراصل: بردید.

۱۰- دراصل: بدند.

آمدن مادر سلطان به خدمت فقرا و عذر خواستن

که از صدق و صفا در وی اثر بود
جهان برهم زده از گریه و سوز
دگر روزش نشان، روشن بدیدند
فقیری، عاشقی^۱، مستی، دل افروز
براندندش نیامد کار او راست
پس آن درویش از بس بی قراری
بگفت و شد ز چشم خلق پنهان
ببینی طاعت آن مقبلان را
مگر رحمی ببخشد جرم سلطان
تو گویی آتشی اندر جگریافت
سلاطین [وار] خوانی خوش بیاراست
سلامی گفت بر روی^۲ فقیران
بسی بگریست آن مسکین بزاری
بجای آرید احسان و مدارا
که کرد او را زخود مهجور و دل ریش^۳
جهان داری و اقبالش فنا شد
زلفظ بنده عذرش در پذیرید^۴
بیارم عذر درویشان بخوام
چو دیدند آنچنان روی منور
که یزدانش بیامرزد برحمت
کشید آنجا سماطی بس همایون
به درویشان اشارت کرد ساکن
خورید این سفره پاک مُظهر

ملک را مادر صاحب خبر بود
بسی نالید مسکین اندران روز
گروهی کز فقیر آنها شنیدند
۱۰۳۰ خبر دادند خاتون را که دیروز
بیامد تادریں دربار می خواست
بفرمود او براندندش بخواری
حدیثی^۲ چند ازین سان [و] از آن سان
اگر دریایی آن صاحب دلان را
۱۰۳۵ شفاعت کن حلالی خواه از ایشان
چو خاتون زین حکایتها خبر یافت
هم اندردم ز جای خویش برخاست
بیامد تا به خلوتگاه^۳ ایشان
درو پیدا بیامد سوگواری
۱۰۴۰ که ای پسر [ان] صاحب دل خدا را
ملک بد کرد با این مرد درویش
چو اوزینجا سوی دارالبقا شد
شما نیز از کرم جرمش مگیرید^۴
هر آن چیزی که باشد دستگام
۱۰۴۵ جمال الدین و درویشان دیگر
دعا کردند بر سلطان برغب
پس آنکه سفره پیش^۵ آورد خاتون
جمال الدین نخورد زان سفره لیکن
که پیش آیید^۶ [و] این رزق مقدر

۱- دراصل: عاشق.

۱- دراصل: عاشق.

۲- دراصل: پذیرد.

۲- دراصل: حدیث.

۳- دراصل: در پیش.

۳- دراصل: خلوتگان.

۴- دراصل: آیند.

۴- دراصل: بروی.

۵- دراصل: درویش.

بخوردند آن غذاهای موافق
 خداوند جهان را، شکر گفتند
 زمین بوسید و رفت از قبه بیرون
 برند آنجا به هر روزی یکی خوان
 ره صدق [و] ارادت برگشودند
 شدند آن وضع و صورت را طلبکار
 همی گشتند چون ایشان قلندر
 بسی کردند توبه، رند [و] اوباش
 چوایشان ریش^۲ و ابرو را ستردند
 همی کردند سوی حضرتش رو
 که روشن بود چون خورشید تابان
 به فرهمتش دل زنده گشتند
 زهی سلطانی آن سرفرازان
 همی گفتند برخود چارتکبیر
 رسانیدم بدینجا این حکایت
 کمال و طبع من بس چون فزودی
 عجب نبود که دُر از طبع بام
 حبیبان خدا و راه پینان
 که چو [ن] خوانید^۳ این الفاظ زیبا
 بخوانید فاتحه از خرد^۴ و از پیر
 کند رحمت بر او ایزد تعالی
 قلندر وار تکبیری بگویم

بیرون آمدن سید جمال الدین از میان قلندران

بخوانم داستانی نغز بشنو
 بسی جمع آمدند از هفت کشور

۱۰۵۰ به امر پیر، درویشان صادق
 چو شد نان خورده، خوان رابر گرفتند
 زجا برخاست هم درحال، خاتون
 معین کرد تا از بهر ایشان
 کسانی^۱ کاندران اقلیم بودند
 ۱۰۵۵ ز مُلکِ شام خلقی چند بسیار
 به هر ساعت گروهی چند، دیگر
 میان مردمان این رسم شد فاش
 به دست آن عزیزان توبه کردند
 مریضان جمال الدین زهرسو
 ۱۰۶۰ کراماتش نبود از خلق پنهان
 جهانی عاشقانش بنده گشتند
 زهی وقت خوش آن عشقبازان
 که از صدق و صفا بی هیچ تأخیر
 به توفیق خدایی این روایت
 گرم بوی از جمال الدین نبودی
 ولی چون روح او گشتست یارم
 الا ای عارفان و نازنینان
 خطیب فارسی دارد تمنا
 ز بهر روح او بی هیچ تأخیر
 ۱۰۷۰ مگر از همت پیران مر^۵ او را
 بیا تا دست ازین عالم بشویم

کنون آمد زمان آنکه از نو
 در آن مدت که یاران قلندر

۱- دراصل: کسان.

۲- دراصل: هر.

۱- دراصل: کسان.

۲- دراصل: رویش.

۳- دراصل: خوانند.

طریق سگه ایشان عیان شد
 ۱۰۷۵ اگرچه در میان آن جماعت
 ولی چون مردمان گشتند بسیار
 دلش می خواست تا خلوت گزیند
 مراد او فراغت وانگهی حال
 مگر یک روز وقت صبحگاهی
 ۱۰۸۰ به عزم آنکه بگریزد از آنجا
 مگر صاحب دل آن بلخی محمد
 که هجرت کرده خواهد پیر از آنجا
 زیاران کس نرفت اندر پی او
 بسی بگریست اندر پایش افتاد
 ۱۰۸۵ کجا خواهی شد از پیش فقیران؟
 به دیدار تو ایشان شاد بودند
 کنون تنها و حیران و فگارند
 اجازت ده که در خدمت بیایم^۵
 جوابش داد پیر کار دیده
 ۱۰۹۰ من از خلق جهان هستم گریزان
 ولیکن باتو من را بود کاری
 نکو کردی کنون امید مگسل
 تو برخیز این زمان رو بر سر راه
 دوتیغ و سنگ، پلاسی بسته باشد
 ۱۰۹۵ چو او را تو ببینی ای برادر
 جمال الدین ساوی در گذارست
 همی گوید که ای صاحب دیانت
 بدان موضع که پیر او را نشان داد

به عالم صورت ایشان روان شد
 فزون تر گشت هردم زهد و طاعت
 زیادت گشت گفت [و] گوی ناچار
 رود جایی بتنهایی نشیند
 نبودش طاقت اقوال و احوال
 ز خلوتبگه برون آمد پگاهی
 رود جایی که شناسند^۱ او را
 که می دانست کان پیر مجرّد،
 که بنشیند به جایی فرد و تنها
 جز او کاندل عقب بشافت^۲ در او
 که سید! جان فدای حضرت^۳ باد
 گروهی نامرادان و اسیران
 زانده جهان آزاد بواد^۴ اند
 نگویی بی^۴ تو گیتی چون گذارند
 دل از بند فراق برکشایم^۶
 که ای یار عزیز [و] نور دیده
 نخواهم همنفس جز یاد سبحان
 که برگویم به پشت یاد گاری
 که دولت گردد [ت] زین کار حاصل
 که می آید^۷ جوانی خوب چون ماه
 به دستار از نظر بنهفته باشد
 سلامی ده بگوای خوب منظر
 فلان جا این زمان در انتظار [ست]
 به دست پیر بفرست آن امانت
 روان شد پیر بلخی رفت چون باد

۱- دراصل: بیایم.

۲- دراصل: بشافت.

۳- دراصل: حضرت.

۴- دراصل: چو.

جوانی پیش آمد خوشتر از ماه
 یکی دستار مصری بر سر او
 میان میزری آنها ببسته
 فراز آمد محمد، پیر رهبر
 جوابش داد، پرسشها بسی کرد
 تواز بلخی که خوانند محمد؟
 امانت باز می خواهد زما پیر
 بیاوردم، ببر نزدیک او زود
 مرا از وقت خود محروم مگذار
 ادب نبود، نخواستی داشت معذور
 امانت داده عزم راه کردم
 نهادش بوسه ای بردست او داد
 سپرد آنها به پیر مرشد ظهر
 تعجب کرد از آن معنی بغایت
 ترا زبید کمال پادشاهی
 ترا ایزد ببخشیدست در^۴ حال
 همی گویی ضمیر مردم از دور
 که داری این همه فضل و کرامات
 ز نور خود دهی اندک نصیبی
 ز خوشخویی بسان گل بختید
 توهم شیخی و هم دانا وزیرک
 چرا باشد زدیگر کس طلبکار؟
 چرا خواهی چراغ از نور درویش
 زاسرار دوعالم هست آگاه
 نیاید وصف او در لفظ ما راست

از آن سو چون برفت او اندکی^۱ راه
 ۱۱۰۰ ملوکانه^۲ قبایی در بر او
 همش صورت، همش مویی خجسته
 همی آمد بتعجیل از برابر
 سلامش گفت حالی آن جوانمرد
 بگفت اهلا و سهلا ای برادر
 ۱۱۰۵ فرستاده ست نزد من ترا پیر
 پلاسی زان وی در پیش ما بود
 بگو اندر دعا یاد [م] همی دار
 همی دانم که گر پیش آیم از دور
 از آن این درد سر کوتاه کردم
 ۱۱۱۰ بگفت این [و] پلاسی زود بگشاد
 میانش بود سنگ و تیغ با مهر
 چوپیر آن ماه رخ دید آن ولایت
 که ای محبوب درگاه الهی
 بدین برنایی [و] کم^۳ زندگی سال
 ۱۱۱۵ که از دلها خبرداری تو پُر نور
 چو بخشیدست^۵ خدا چندین مقامات
 چه باشد گر [به] همچون من غریبی
 جوان این لطفها از پیر بشنید
 بگفت ای پیر پر نور مبارک
 ۱۱۲۰ کسی کورا جمال آیدین بود یار
 ترا صد بحر پر نورست در پیش
 جمال ساوجی^۶ آن مست درگاه
 کمال او فزون از فکرست ماست

۱- شاید: این.

۵- دراصل: بخشیدست.

۶- دراصل: ساوی جی.

۱- دراصل: اندک.

۲- دراصل: ملوکانه.

۳- دراصل: در.

بدو داده، سعادت‌های اعلیٰ^۱
 نگشتم در حضور پیر واصل
 که پیر صاحب احوال همایون
 بدان گیتی به مشتاقی همی رفت
 نگه‌دارش که هست این رخت آبرار
 که دارد پیش حق قرب [و] کرامات
 بخواب آید تریاک شب بگوید
 وزاقلیم دمشق اندر گذشتن
 که رنگ خود گُشان آنست، والحق
 که می کردم نماز صبح فیروز
 همی پوشیدم این خترم جوالق
 چنان دیدم که چشمان برگشودم
 ز روی دوستی پیشش دویدم
 زبانم را به مدحش برگشادم
 ز سر عشق رمزی یار ما کن
 که خواهی دید رتبه‌های اعلیٰ^۲
 شوی شایسته اسرار مولی
 که نبود حاجت شک و گمانی
 که بگزازی تو فرض حق تعالی
 ز دروازه برون آی ای خردمند
 ترا گرداند از حال من آگاه
 ز بلخست پیر و نام او محمد
 جوالق را به دستش زود بسپار
 خدایت حافظ و ناصر به هر کار
 ز بهر ما در آن موضع نهاده‌ست

هر آن معنی که لطف حق تعالی
 مرا هرگز ندید آن پیر کامل
 ولی امروز باشد سالی افزون
 بسوی عالم باقی همی رفت
 مرا داد این پلاس [و] گفت بردار
 پس از سالی یکی صاحب مقامات
 بمعنی این جوالق را بجوید^۳
 که مازینجا روان خواهیم گشتن
 به ما بفرست صبحی آن جوالق
 درین یک سال هر روز اولین روز
 ببوی خاک آن سلطان مطلق
 ۱۱۳۵ زیادت می شد اندر خواب بودم
 جمال الدین ساوی را بدیدم
 چو دست و پای او را بوسه دادم
 که سید همتی در کار [ما] کن
 برو بگزار شکر حق تعالی
 ۱۱۴۰ بیابی دولت و اقبال و دنیا
 مرا بنمای در ظاهر نشانی
 جوابم داد [و] گفت ای پیر، فردا
 جوالق را به دستاری فرو بند
 که پیری پیش^۴ آید بر سر راه
 ۱۱۴۵ فقیری هست چالاک و مجرد
 چوبینی روی آن درویش دیندار
 بیاید در زمان گوید که ای یار
 که پیر ما امانت با تو داده‌ست

۱- ظاهراً در فاصله میان بیت ۱۱۲۳ و ۱۱۲۴ بیت یا ابیاتی افتاده است. ۵- دراصل: پست.

۲- دراصل: بجویند. ۶- شاید: ورا.

۳- دو بیت ۱۱۳۹ و ۱۱۴۰ ظاهراً باید بعد از بیت ۱۱۴۱ قرار گرفته باشد. ۷- دراصل: کردند.

۴- دراصل: پیران.

زشادی شد روان از دیده ام آب
 دویدم تا ببینم روی مقصود
 که پیرم گفت از روی معانی
 که گردد کارایشان از شما ساز
 خبر برگفتم از نام [و] نشانش
 که بینم روی آن پیر دل افروز
 ندارم بی اجازت هیچ یارا^۲
 وزینجا باز شو، بی هیچ تأخیر
 بسوی پیر خود شد، با دل؛ شاد
 سرمویی از آن احوال ننهفت
 دعا فرمود او را پیر از آغاز
 درشت و محکم و جان سوز و سنگین
 ترا حقست بر من سخت بسیار
 چوبشنید از محمد جمله احوال
 به دست خضر پیغمبر با سپرد
 بگفت تکبیر و برتن پوشش انداخت
 جوالق را بپوشید از کهنسال
 ترا حقست بر من سخت بسیار
 لباسی اینچنین با این ریاضت
 رفیقم بس بود، خلاق عالم
 به نزدیکی یاران قلندر
 رسوم خدمت و آداب فیروز^۳
 فرستندت به غربت کام [و] ناکام
 وزان منزل به شهر بعلبک رو
 زخاص وعام آن کشور بدست آر

[چو] من امروز برگردم سرازخواب
 ۱۱۵۰ چو فرض کبریا بگزاردم^۱ زود
 ترا دیدم بدانستم که آنی
 تو رو^۲ نزدیک درویشان ما باز
 به چشم روح چون دیدم عیانش
 روان من نمانده ست بی شک امروز
 ۱۱۵۵ ولی دستوری آن نیست ما را
 تو بیستان این جوالق روبر پیر
 ستد بلخی جوالق را و چون باد
 سراسر حال، پیش پیر برگفت
 پس آنگه گفت آن مردی [که دی] باز
 ۱۱۶۰ جوالق را خشین دیدند [و] موبین
 زهرسویی همی دیدند الف وار^۵
 جمال الدین ساوی پیر ابدال
 پس آنگه آن جوالق را بیاورد
 گرفت بر دست [و] کتف سید انداخت
 ۱۱۶۵ جمال ساوجی^۶ صاحب احوال
 پس آنگه گفت با بلخی که ای یار
 من اینک می روم تنها به غربت
 نخواهم هیچکس را یار و همدم
 ولی چون در روی آن ساعت اذر
 ۱۱۷۰ شود پیدا میانشان ظاهر امروز
 دهند آن مردمانت بی شک الزام
 تو بر خیز از برایشان برون شو
 گدایی کن زخلقان موی بسیار

۱- دراصل: بگزاردم.

۲- دراصل: در.

۳- شاید: کارا.

۴- دراصل: داد.

۵- دراصل: الف را.

۶- دراصل: ساوی.

۷- دراصل: صحبت. شاید: بی سوز.

دوتا شکل جوالیق زو برآور
 سیه باشد چورنگ مردم رنگ
 بیکدیگر نشانده جمله درهم
 کز و شکل الفها رخ نماید
 نیابد سالها آسیب [و] نقصان
 کند باخویشتن دایم مقرر
 در این از ریاضت برگشادند
 در آن سختی و سنگینی نکوشد
 کند او خدمت پیران صادق
 ریاضت را نخواهد داشت طاقت
 نیاید در میان اهل معنی
 یدان صورت که گفتم یا تو مطلق
 سماطی کش در آن جمع ای برادر
 که هر روزت مبارک تر شود روز
 جلال درگزینی را بپوشان
 نبینی بعد ازین بد تا قیامت
 دگر حالت شد از نو آشکارا
 نماندش طاقت هجران و تلخی
 به خاک اندر همی غلطید مسکین
 مرا بی مونس و غمخوار مگذار
 نخواهد بود عیش و شادمانی
 چه باشد گردهی دستور تامن،
 به چشم می رسیدی گرد دامان^۵
 قلندروار تکبیری بگویم

وصیت کردن سید جمال با شیخ محمد بلخی^۶

برو ما را به وقت خویش بگذار

بتاب آن مویها را ای برادر
 ۱۱۷۵ یکی باشد سفید [و] آن دگر رنگ
 یکی^۱ باشد مُحَرَف بسته درهم
 ولی در یافتن زان گونه باید
 بود سنگین^۲ که باز از برق و باران
 دگر نامی که باشد او قلندر
 ۱۱۸۰ که این صورت ز بهر آن نهادند^۳
 گرش قوت بود آن را بپوشد
 قلندر گردد آن درویش عاشق
 اگر داند که صعب است این طریقت
 فقیران را نرنجانند به دعوی
 ۱۱۸۵ غرض چون آوری هر دو جوالیق
 برو نزدیک یاران قلندر
 فرو پوشش به فال سعد فیروز
 پس آن رنگ دگر را پیش ایشان
 کنون می باش در امن و سلامت
 ۱۱۹۰ سلامی بر به درویشان^۴ که مارا
 چوبشنید این سخنها پیر بلخی
 بسی از دیده بارید اشک خونین
 که ای سلطان اهل فقر زهار
 مرا بعد از تو ذوق زندگانی
 ندانم زیست یکدم بی شما من
 ملازم باشمت همچون غلامان
 بیا تادست ازین عالم بشویم

جوابش گفت جمال الدین که ای یار

۱- شاید: کمی

۲- دراصل: سبکین.

۳- دراصل: نهادن.

۵- دامن.

۶- رک: تعلیقات.

فضولی نیست اندر عشق عادت
بمانم چند روزی فرد و عریان
الف را نقطه هرگز نیست در کار
الف وارم من این طاقت ندارم
که همچون من شوی عریان الف وار
برو نزدیک آن یاران کم زن^۲
مباش از غُلُغُل ایشان پریشان
شنو تا گویمت روشن به برهان
لقب باشد چنان کس را قلندر
[سر] موئی نباشد در دلش غم
نکونامی و جاه [و] نعمت و ناز
نماند در دلش جز یاد جبار
قلندر وار تکبیری بگویم

بیان کردن سید جمال الدین حروف قلندری را با شیخ محمد بلخی

قلندر پنج حرفست ای برادر
یکی دال و یکی رای همایون
که آنها بر قلندر عین فرضست
ز لوح معرفت، نقشش بخواند

قال امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه: الْقَنَاعَةُ كَنْزٌ لَا تُخْفَى

بیان حرف «قاف» و سخن در قناعت

که هر کس کو^۱ ازین معنی زند لاف
که این معنیست واجب در بدایت
نزید لاف فقر از هیچ رویش
قناعت به ترست از گنج گوهر
جواهرهای روحانی همی سفت
که هرگز کم نگردد تا قیامت

تو دعوی می کنی با ما ارادت
۱۲۰۰ مرا بگذار تا با یاد سبحان
چو من شکلی بر آوردم الف وار
تو همچون نقطه خواهی گشت یارم
ولیکن بر تو واجب نیست این کار
گرت باید^۱ رضای خاطر من
۱۲۰۵ ترا من پیشوا کردم برایشان
و گر خواهی که دانی معنی آن
کسی کو، شد به رنگ^۲ ما منور
قلندر آن بود کز هر دو عالم
زر و سیم و هوی و شهوت و آزار
۱۲۱۰ براندازد به عشق ما بیکبار
بیا تا دست ازین عالم بشویم

بگویم با تو یک معنی دیگر

یکی قاف و یکی لام و یکی نون

از اینها، هریکی [را] معنی هست

۱۲۱۵ که هریک را بشرط خود بداند

نهادند اولین حرفی از آن قاف

قناعت باید آنکس را بغایت

هر آنکس کز قناعت نیست بویش

قناعت مرد را سازد توانگر

۱۲۲۰ امیر المؤمنین حیدر چنین گفت

قناعت هست گنج پر سلامت

۱- دراصل: بایدم.

۲- دراصل: تم زن.

۳- دراصل: بر یک.

۴- دراصل: که هر که

هرآنکس را که عادت شد قناعت

جهانش بنده گردد تا قیامت

وَقَالَ: عَزَّ مَنْ قَتَعَ وَذَلَّ مَنْ ظَمَعَ

طمع آزادگان را بنده سازد

ذلیل و عاجز و افکنده سازد

ولیکن هرکه را باشد قناعت

شود عزش فزون ساعت به ساعت

۱۱۲۵ ندارد هرفقیری طاقیت آن

که گویی اندر اندازد به میدان

شجاعی، پردلی باید خردمند

عزیزی، کاملی باید هنرمند

که وی را ازقناعت بوی باشد

قناعت کردن او را خوی باشد

چه خوش گفت آن عزیز عارف پاک

که نقش عشق زد برتخته خاک

قناعت کار صدیقان راه است

نه کار طامعان دل سیاه است

در بیان حرف لام و سخن در لطف

قوله تعالی: اللَّهُ لَطِيفٌ بِعِبَادِهِ^۱ قال رسول الله (صلعم): التَّطَفُّيْمُ لِأَمْرِ اللَّهِ وَالشَّفَقَةُ عَلَى خَلْقِ اللَّهِ

هرآنکس کزفقیری کرد دعوی

۱۲۳۰ درو حرف دوم «لامست» یعنی

نباشد هیچ خُلق او را مگر لطف

همه باید که باشد سربر لطف

[نماید لطف بی عذر و بهانه]^۲

بدان معنی که با خلق زمانه

بلطف خود دل مردم فروزد

[دلش همواره بر مردم بسوزد]^۳

بدان غایت که او را باشد امکان

نماید^۴ لطف و حلم بس فراوان

که گیرد نقش از لطف الهی

۱۲۳۵ چنان مشفق بود بر مور و ماهی

لطاقت داشتندی کار و پیشه

نبینی کاولیای حق همیشه

که مخلوقات حق از مور تا مار،

چنان کردند لطف و حلم اظهار

همی گشتند گرد آن عزیزان

نمی گشتند از آن مردان گریزان

از و کمتر نباشد هیچ خَلقی

فقیری کوندارد لطف و خَلقی

فقیران را از آنجا روشناییست

۱۲۴۰ چو لطف از جمله اوصاف خدایست

در بیان حرف «نون» و سخن در ندامت

بیاورند در حرف سیوم نون

فقیران سخندان همایون

شود تائب^۵ به توفیق الهی

که یعنی هرکه از فسق و مناهی

۱- قرآن مجید، سوره شوری (۴۲) آیه ۱۹.

۲- دراصل: نماند.

۳ و ۲- بقیاس معنی این دو مصراع افزوده شده است (مصحح).

۳- دراصل: ثابت.

نگردد ساکن از جاننش ندامت
ندامت کار [و] عشق او [را] گناه است
که نوبت هست عاصی را ندامت
قوله النبی (ع): اللّٰدْمُ تُوبَةُ^۱

نبیند روی آمال مطالب
ندامت زنده دارد سالکان را
ببخشد^۲ جرم او را لطف رحمان
ندامت می کند بر کرده خویش
ندامت می کشم بسیار بسیار
پشیمانم پشیمانم پشیمان
بنه روی ندامت بر سر خاک
زعصیان داردش بی شک سلامت
ببینی روز آخر روی زردی

بیان حرف دال و سخن در دیانت

که هر کس کوبه درویشی عیانست
بود چون مؤمنان او را دیانت
ز راه دین نگردد قدر مویی
برو حرفی نگیرد هیچگاه کس
همه کس راست فرض از خاص [و] از عام
شود شهره به تلبیس و خیانت
بود کز دین شود محروم [و] دل ریش
فضیحت در میان خلق و خالق
نه کار^۳ هر گدایی ناتمام است
به چشم مردمان آسان نماید
ندارد در میان خلق و تقوی

همی باید که تا روز قیامت
هر آن کس را که سوی عشق راه است
۱۲۴۵ نه پیغمبر همی گوید به اُمت؟

ندامت چون شود بر مرد غالب
ندامت توبه باشد عاصیان را
هر آنکو گشت تائب از گناهان
چنان باید که هر دو مرد و درویش
۱۲۵۰ که یارب عالمی^۴ از سر آسرار
تومی دانی کز افعالم پریشان
ندامت می کند ظلمت زدل پاک
چو اندر دل بود دایم ندامت
دگریادت نباشد آنچه کردی

چهارم حرف دال از بهر آنست
همی باید که در وقت امانت
دیانت آن بود کز هیچ روی
به دینداری چنان باشد که هر کس
دیانت گرچه اندر دین اسلام
۱۲۶۰ ولی درویش چون شد بی دیانت
چو عامی در^۵ دیانت گشت درویش
شود کز فعل شوم ناموافق
طریق فقر بس عالی مقام است
اگر صد علت از عامی بزیاید
۱۲۶۰ برای آنکه او از^۶ فقر دعوی

۱- در اصل: التوبه

۲- در اصل: نبخشد.

۳- شاید: بر.

۴- در اصل: گر.

۵- در اصل: نه هر کار.

۶- در اصل: را.

ولی درویش کز پاکی زند دم
 میان مردمان معیوب گردد
 برای آنکه دعوی کرد و آنگاه
 ۱۲۷۰ دیانت هرکه را آیین نباشد
 هرآنکس کز دیانت رخ بتابد
 به عقبی نیز هم گردد گرفتار

قال النبی (ع م) أعدی عدوگ نفسک التی بین جَنَیْکَ

بیان حرف «ری» و سخن در ریاضت

نهادستند «ری» در حرف آخر
 که یعنی هرکه خواهد شد قلندر
 ۱۲۷۵ ریاضت از محمّد یادگارست
 ریاضت اختیار سالکانست
 که نفس آدمی خصم عظیم است
 نباشد زو عجب تر هیچ در هیچ
 چنین نقلست از سید در اخبار
 ۱۲۸۰ به پهلوی پیش ماریست و آنست
 مثالش نفس با خصمی چنین مار^۱
 دود هر سوی بی تدبیر و هنجار^۲
 ولیکن مردم دانا و زیرک
 ولیکن خوردنش کم، خوب او را
 ۱۲۸۵ و گر کلتی غذا را بازگیرد
 ولیکن در ریاضت اندک اندک
 چنان گردد از آن پس خورد و خوابش
 چو روح اندر تن انسان دمیدند
 اگر شخصی به نادانی و غفلت

اگر عصیان کند بسیار یا کم
 به زرق و فاسقی منسوب گردد
 پس از دعوی ملوث گشت^۱ و گمراه
 مر او را در حقیقت دین نباشد
 در این گیتی سزای خود بیابد
 بپرسند از گُل [و] از جزو ناچار

دلیل آن کنم پیش تو ظاهر
 ریاضت را کند بر دل مقرر
 در این صورت ریاضت هم بکارست
 مشایخ را ریاضت کار از آنست
 که اغلب میل او سوی حجیم است
 ندارد جز خلاف راستی هیچ
 که نفس آدمی خصمست خونخوار
 که او دشمن ترین مردمانست
 گشود خود را و او را آخر کار
 کند هر سو بجانی^۴ کام پیکار
 دهد او را ریاضت اندک اندک
 ریاضت می فزاید بر مردار
 بناگه^۵ روح حیوانی بمیرد
 کند آن را معوض مرد زیرک
 نیابد آرزو و در هیچ بابش
 تن و جان را مخالف آفریدند
 بدن را خو کند با ناز [و] نعمت

۴- در اصل: بجانی سو

۵- در اصل: بلاد

۱- در اصل: گردد

۲- در اصل: یار

۳- در اصل: فجار

شود جاننش از آن مغلوب، ناچار که دارد نفس خود را در ریاضت کند مهجور، نفس خویشتن را تواند دید انسان صورت روح شود معبود را جو یا و طالب کشیدتشان ریاضت تا بغایت از آن پس با ریاضت پیشه گیرد^۲ شده از نور روح خود مُکرم شدند از دینی و عقبی خبردار در آن حالت به چشم جان بدیدند که در مردم ریاضت را اثرهاست که عیسی از ریاضت آسمان یافت

قال الله تعالى: يا عيسى تَجُوعُ تَرَئِي تَجَرُّدَ نَفْسٍ إِلَى ۳

خطابی کرد روزی سوی عیسی کمال ذوق دیدارم بیابی بیابی دولت دیدار ناچار زشغل این جهانی شومُبر شوی مطلق درین درگاه واصل همی بودند یا فضل فراوان^۴

سخن گفتن سید جمال با شیخ محمد بلخی که [از مریدان] عشاق [است]^۵

که هرکس پیرو او^۱ شد جمیّت قلندر[وار] نفسش فقر گیرد بخوانندش فقیران مرد صادق که ایشان واقف آسرار باشند

۱۲۹۰ قوی تر گرددش نفس ستمکار ولیکن کامل صاحب هدایت بقدر آنکه بگذارد بدن را زیادت گردد او را قوت روح چون نور روح شد بر مرد غالب ۱۲۹۵ [نظر کن] با مشایخ در بدایت زشر نفس بند، اندیشه گیرد^۱ جو بُدشان در ریاضت پای محکم برایشان منکشف شد جمله آسرار هر آن معنی که در اول شنیدند ۱۳۰۰ بظاهر خود همی بینیم پیدااست کمالات از ریاضت می توان یافت

در انجیلست این معنی که مولی که گر خواهی که پیش من شتابی ریاضت کش که بعد از جوع بسیار و گریه پیوند داری کن تولا مجرد [شو] که با آسایش دل حکیمانی که اندر ملک یونان

یکی دیگر زمن بشنو وصیت ببايد تا طریق ما پذیرد ۱۳۱۰ چنان کس کو بود زین گونه عاشق مشایخ را مریدان یار باشند

۱- دراصل: گردد.

۲- دراصل: گردد.

۳- این عبارت از احادیث نبوی است رجوع شود به تعلیقات.

۴- بنظر می رسد بعد از این بیت، یک یا دوبیت افتاده باشد.

۵- دراصل: ... که مرید از ما را عشاق.

۶- دراصل: اینه

ولی ما مردمان بی نواییم
چوایشان دوستان و [یا] رمایند
وصیت گفت با بلخی و آنگاه
۱۳۱۵ گذشت از پیش چشم او پریوار
از آنجا بازگشت آن پیر رهبر

آمدن شیخ محمد بلخی به نزدیک یاران قلندر

چو درویشان رخ بلخی بدیدند
که پیر ما نگوویی تا کجا رفت
چو ما بی روی او عیشی نداریم
۱۳۲۰ محمد گفت پیر ما از این جا
بدو کردم شفاعت‌های بسیار
رها کن تا شوم فرمان گزارت
زمن نشنید و شد از من گریزان
مرا پند و مواعظ گفت بسیار
۱۳۲۵ چو بشنیدند یاران قلندر
ز شوق پیر خود فریاد کردند
چنین گفتند با بلخی که ای پیر
یکی آنست کز روی طریقت
رها کردی فقیران را و رفتی
۱۳۳۰ شدی بی ما و با او یار گشتی
گزیدی بی فقیران راحت خویش
در آداب طریقت این خطا بود
دگر آنست آن ساعت که رفتی
نبایست اندر آنجا هشتن او را
۱۳۳۵ چو بیرون رفت از پیش فقیران

که اندر ظاهر و باطن گداییم
به لفظ^۱ دوستی نغمه سرایند
گرفت اندر [بر]ش شد قصه کوتاه
ندید از وی محمد نیز آثار
بیامد سوی یاران قلندر

خروش بیخودی از جان کشیدند
بتنهایی ز پیش ما چرا رفت؟
همه سرگشته و آشفته کاریم
به غربت رفت بی اصحاب، تنها
که از پیش خودم محروم مگذار
مگر یک روز^۲ بازآیم بکارت
به یک ساعت ز چشم گشت پنهان
که اینها را به یاد من نگه دار
که غایب شد بکلی پیر رهبر
طریق ماجرا^۳ بنیاد کردند
ترا هست اندرین رفتن دو تقصیر
نبایستی برون رفتن ز صحبت
شنیدی هر چه خود خواهی و گفتی
ز وعظ پیر برخوردار گشتی
طلب کردی بتنها دولت خویش
نه شرط دوستان با وفا بود
بدیدی پیرو بشنیدی و گفتی
نه شایستی به تنها ماندن او را
رها کردی جوانمردان و پیران

۱- در اصل: به لفظ ما

۲- در اصل: روزم.

۳- در اصل: چرا.

نکردی چند وقتی خدمت پیر
 خطا افتاده بُد تدبیر کردی
 حکایت کرد پیر بلخی آغاز
 مگیرید اینچنین جرم مُعْظَم
 بهریک زان کنون عذری بخواهم
 شما اورا همی دیدید^۱ تنها
 همی رفتید^۲ چاکروار در پی
 نکرد اندر ضمیر کس سرایت
 درین معنی خطا زان شما بود
 که باشم خادمش بی هیچ تقصیر
 ز پیش خویشتن مهجور فرمود
 وصیت کرد از آنجا راه برداشت
 بود سلطانی درویش^۴ کردن
 گرفتن جرم این برمن روا نیست
 که شیخا این چه تقریرست گفتار
 تو پیر خویشتن را داشتی پاس
 ولیکن عنرها ما را نشاید
 جوانمردان و درویشان صادق
 نمی پیچم سراز رای شمامن
 سفر خواهم گزید امروز ناچار
 وصیت کرد عشق من بیفزود
 به دل گشتند از تو جمله یکسر
 که نازکدل بود پیوسته درویش
 ازین پس باز دانید آشکارا
 که فرموده است پیرم صورتی چند

چرا از دست دادی صحبت پیر
 بدین هردو سبب تقصیر کردی
 چو گفتند این سخنها سرسرباز
 که ای یاران و درویشان همدم
 ۱۳۴۰ که من در هر دو صورت بیگناهم
 چو بیرون رفت پیر ما از اینجا
 چنان بودی ادب کز شفقت وی
 نکردید^۳ این ادب یک تن رعایت
 میپندارید کاینجا جرم ما بود
 ۱۳۴۵ دگر چون من برفتم در پی پیر
 مرا پیر آشکارا دور فرمود
 بسی کردم شفاعتها و نگذاشت
 مرا فرمان پیر خویش کردن
 بدین معنی صوابست و^۵ خطانیت
 ۱۳۴۶ خروشیدند درویشان دگر [یار]
 نه ما را کرده ای ایمن ز سواس^۶
 کنونت لاجرم عذری بباید
 محمد گفت ای یاران مشفق
 بهر صورت که می گوید^۷ با من
 ۱۳۵۵ چو من پیش شما گشتم گنهکار
 مرا هم پیر و عظمی چند فرمود
 که می باید که یاران قلندر
 مجو آزار درویشان کم و بیش
 دگر فرمود چیزی چند آنرا
 ۱۳۶۰ بخواهم رفت از اینجا مَتی چند

۱- دراصل: دیدی

۲- دراصل: همی رفتیدی.

۳- دراصل: نکردیدی.

۴- دراصل: می گوید.

۵- دراصل: آفاق (؟) بدان سلطانی آفاق کردن، شاید: آفاق.

چو بگزارم به توفیق خدا کار
بیا تادست ازین عالم بشویم

رفتن شیخ محمد بلخی به شهر بعلبک و طلب کردن موی از قاضی

بگفت این وز جای خویش برجست
زمین بوسید و رفت از پیش ایشان
۱۳۶۵ نکرد او یک زمان در راه تاخیر
به سوی قاضی شهر آمد از راه
چو قاضی دید شکل و هیئت او
سرویش و بُروتش جمله محلول
فقیری دید سرتاپای عریان
۱۳۷۰ ندیده بُد به عمر خود از آن سان
دعا کرد آن زمانش پیر عارف
یکی درویشم از اهل ریاضت
اشارت کن به سوی چاکرانت
که مویی چند از بهرم بیارند
۱۳۷۵ چو قاضی این سخن از پیر بشنید
بگفتا بنگرید این مرد مجنون
ز بسیاری بدعت راه شد گم
تبری کرده از سنت بیک بار
برانید اینچنین بدمبتدع را
۱۳۸۰ بخواری در زمان او را برانید
از آنجا نیز شد نزدیک والی
سلامی کرد و گفت آن لفظها باز
ز شکل او تعجب کرد والی
چو گشت القصه آن پیر مبارک

بیایم پیش درویشان دگر بار
قلندر وار تکبیری بگویم

مسافر وار زاد راه بر بست
بسوی بعلبک، تنهای عریان
بیامد تابه شهر بعلبک پیر
سلامی کرد و بنشست او همانگاه
تعجب کرد اندر صورت او
ز سختی ریاضت گشته محروق
زلبس اهل عادت گشته ویران
ز شکل و هیأت او گشت حیران
که ای علم تو بر آسار واقف
کنون دارم به مویی چند حاجت
به یاران خود و فرما نبرانت
درین حضرت به دست من شمارند^۱
ز خشم و قهر، او برخود بلرزید
که کردست آشکارا^۲ بدعت اکنون
که حاجت نیز می خواهد زمردم
رها^۳ کرده ست شرع و گشته بزار
ممانیدش دگر باره درین جا
بزاری خاک بر فرقیش فشانید
بدید او را گروهی در حوالی
که اندر پیش قاضی کرد آغاز
براند او نیز از درگاه حالی^۴
به نزدیک بزرگانش یکایک

۱- شاید: سپارند

۲- در اصل: مجنون.

۳- در اصل: راه.

۴- شاید: عالی.

ورا^۱ بسی شبیه ای دیوانه خواندند
 نکرد او ذره ای خاطر پریشان
 که آب شهر از آن عین است پیوست^۲
 به آوازه یکی تکبیر بر بست
 همه روز و همه شد سحرگاه
 که شخصی بر سر آن چشمه آب
 گرفته چشمه را اندر لگد کوب
 خبر می کرد هر دم مردمان [را]
 شما آگه نمی گردید ازین خواب
 فتاد آنگه به دریای تفکر
 که می کردند خشک آن چشمه آب
 چو آن شب در سرای خود غنودند،
 که می انباشت شخصی چشمه آب
 عجب ماندند اهل شهر ازین کار
 روان می گشت حالی بر سر آب
 فغان بر جست از مردم بناچار
 به قاضی و به والی حال گفتند
 که از مردم حکایت می شنودند
 نشان مرگ و تنگی [و] وایال است
 مگر این راز گردد آشکارا
 بیکجا جمع گشتند آن جماعت
 روان گشتند سوی چشمه خالی
 همان درویش دیروزینه دیدند
 بطاعت دستها بر هم نهاده
 بکردندش سلامی گرم آفاز

۱۳۸۵ به هر جایی که رفت او را براندند
 چو شد محروم پیر از پیش ایشان
 به ملک بعلبک، یک^۲ چشمه [ای] هست
 برفت او بر سر [آن] چشمه بنشست
 ستاد اندر نماز آن سالک راه
 ۱۳۹۰ بوقت صبح قاضی دید در خواب
 ستاده بود بردستش یکی چوب
 همی انباشت^۴ آن عین روان را
 که خواهم خشک کرد این چشمه آب
 بجست از خواب قاضی زان تحیر
 ۱۳۹۵ که آیا کز چه بودست اینچنین خواب
 در آن شهر از بزرگان هر [که] بودند
 بدیدند، آن حکایت جمله در خواب
 سحرگه چون شدند از خواب بیدار
 هر آنکس کوشبانگه دیده بد خواب
 ۱۴ همی دیدند گشته خشک آنهار
 به سوی حاکمان شهر رفتند
 چوایشان هم بدان سان دیده بودند
 عجب ماندند و گفتند این چه حالت
 ببايد رفت سوی^۵ چشمه ما را
 ۱۴۰۵ زبس تشویش دل در نیم ساعت
 خطیب و قاضی و مفتی و والی
 چو سوی چشمه نوشین رسیدند
 در آن سرچشمه فارغ ایستاده
 دویدند آن بزرگان پیش او باز

۱- دراصل: واورا

۱- دراصل: واورا

۵- دراصل: بسوی

۲- دراصل: یک

۳- دراصل: پیوسته

۱۴۱۰ فتادند آن زمان در دست و پایش
 بسی کردند زاری و شفاعت
 که جرم و عذر دیروزینه داریم
 چه باشد گرخطای ما ببخشی
 تودانی کاهل معنی بردارند
 ۱۴۱۵ فقیران در حقیقت پادشاهند
 به غفلت گر زما آید خطایی
 درین شهرند خلقی چند نادان
 ز عالم خود همین سرچشمه داریم
 گراین سرچشمه گردد خشک [و] ویران
 ۱۴۲۰ بهشت جمله عالم شهر شام است
 چو آبش منقطع گردد بیکبار
 کرم کن زلت^۱ ما را ببخشای
 بدیشان گفت پیر بلخ^۲ ما را
 کنم این چشمه را ویران بیکبار
 ۱۴۲۵ بهم دیگر زخم این ملک افلام
 که درویشان حبیب کردگارند
 فقیری کش چومی جویند هر کس
 نیازارد کسی دلهای ایشان
 ولیکن عزم آن دارم که اکنون
 ۱۴۳۰ ببخشایم^۳ خطای مردمان را
 بشرط [آنکه] هر کس^۴ هر چه دارد
 بیاوردند هر کس موی بسیار

ببوسیدند طاعت گاه و جایش^۱
 که شیخانیت ما را استطاعت
 درین حضرت سیه روی نزاریم
 برحمت جرمهای ما ببخشی
 گناه از جاهلان درمی گذارند
 که ایشان خاص درگاه الهند
 کجا شد عفو چون تو پادشایی
 هم از دل بیخبر، هم غافل از جان
 بدین یک آب عمری می گذاریم
 شود این خلق در عالم پریشان
 که دروی هر چه می جویی تمام است
 چنین^۲ وادی شود ویران و خونخوار^۳
 دعایی کن که ماند چشمه برجای
 چنان افتاد نیست آشکارا
 نمازم اندراین اقلیم، دیار
 که تا یکسر بدانند اهل اسلام
 به دیگر مردمان نسبت ندارند
 عزیز و محترم دارند ازین پس
 که چندین خلق از آن گردد پریشان
 چو دیدم جمله را مسکین [و] محزون
 گشایم چشمه آب روان را
 زموی بُز به نزدیک من آرد^۴
 بیکدم جمع کردند آن^۵ به خروار^۶

۱- مصرعهای دوبیت ۱۴۰۹-۱۴۱۰ دراصل درهم آبیخته و جابجا بوده است که تصحیح شد.

۷- دراصل: هر آنکس.

۸- دراصل: آرند.

۹- دراصل: آنجا.

۱۰- دراصل: بخوار.

۲- دراصل: چو.

۳- شاید: خونبار.

۴- دراصل: ذلت.

۵- دراصل: بلخی.

۶- دراصل: به بخشایی.

روید از پیش [من] آسوده، موزون
 ببینیدش^۱ [که] روشن آشکار است
 به اول بوده احوالش^۲ همی ساز
 نهادند از ارادت روی برخاک
 حکایت پیش مردم باز گفتند
 به خدمت کردنش مشتاق گشتند
 کسی را راه سوی خود نمی داد
 که گرد آورده بودندش زهرسو
 دوتا شکل جوالق زو برآورد
 یکی دیگر سیاه تیره چون قیر
 بمانند الف پیوسته درهم
 پس آنگه عزم دارالملک فرمود
 محلّ رحمت ایزد تعالی
 چو آمد شب همی شد تابه آن روز
 به سوی قبّه آدم درآمد
 بود یک ربع فرسنگ بیش یا کم
 رود پیش فقیران دل افروز
 رود نزدیک درویشان از آنجا
 قلندروار تکبیری بگویم

خبر یافتن شیخ جلال درگزینی از آمدن شیخ محمد بلخی

به نور باطن و آسزار بینی
 بدانست او، محمد آمد از راه
 به یاران گفت کای پیران ابدال
 همی آید ز ره یعنی محمد
 شب آمد هم در آنجا آرمیده ست
 که ای یار تو بر نهج خرد جفت

بدیشان پیر بلخی گفت اکنون
 که اینک چشمه بر اول قرار است
 ۱۴۳۵ چو دیدند آن جماعت چشمه را باز
 فغان برخاست از نظارگان پاک
 گروهی سوی شهر خویش رفتند
 گروهی دیگرش عشاق گشتند
 ولیکن پیر صاحب وقت آزاد
 ۱۴۴۰ نشست آنجایگه تنها وزان مو
 برآوردش تمام [و] غزل^۳ آن کرد
 یکی رنگ سفید پاک چون شیر
 سبطرو کوتاه و سنگین و محکم
 بهم بر بست وزاد راه بگشود
 ۱۴۴۵ دمشق آن جنت فردوس اعلی
 برفت آن روز پیر عالم افروز
 چو هنگام نماز دیگر آمد
 از آنجا تا دمشق پاک و خرم
 مسافر را شاید کآخر روز
 ۱۴۵۰ نشست آنگه بعزم آنکه فردا
 بیا تادست ازین عالم بشویم

درین جانب^۴ جلال درگزینی
 ز حال پیر بلخی گشت آگاه
 تبسم کرد پیر صاحب احوال
 ۱۴۵۵ بشارت باد کان پیر مجرّد
 کنون تا قبّه آدم رسیده ست
 ابوبکر صفاهانی بدو گفت

۱- دراصل: ببینیدش.

۲- دراصل: حالش.

۳- دراصل: غزال.

۴- دراصل: درین جلال جانب.

۵- دراصل: از.

فقیران را ولایت می‌نمایی
گرفتم یافتی از حق ولایت^۱
۱۴۶۰ کنون گرسادقی زینجا برون شو
گراین که گفته‌ای^۲ [تو] اینچنین است
چو درویشان بهم دمساز گردید
و گر پوشیده باشد اوجوالق
چو برهانی چنین ظاهر بیابیم
۱۴۶۵ یقین گردد بر آن اهل لطافت
از آن پس هر چه در صحبت بگوید
میان بندند یکسر عاشقانه
و گر بلخی نباشد بر سر راه
یقین گردد که مرد لاف و زوری^۳
۱۴۷۰ تو نیز اینجا میا و راه خود گیر
پس آنکه ماجرا اندر نوشتند
چو پیدا شد نشان صبح صادق
به فالِ فَرخ و بخت^۴ همایون
چو بلخی از نماز صبح پرداخت
۱۴۷۵ هنوز او پای را ننهاده در راه
به پیش هم دویدند آن دودرویش
ببوسیدند دست یکدگر را
همی گفتند آن پیرانِ همد
محمد هیچ حال از پیر ننهفت
۱۴۸۰ وزان عجز خلایق روز دیگر
چگونه جمع شد مردم زهرسو
وزان مفتول تابیدن که چون کرد

نباشد این طریقِ پارسایی
چرا با ما زنی لافِ دلالت^۵
به استقبال آن پیر جنون شو
که بلخی اندرین فَرخ زمین است
وز آنجا سوی یاران باز گردید^۶
کرامات تو باشد پیش ما حق
سر از فرمان [و] رایت برنتابیم
که پیر ما بدو داده ست خلافت
هر آن خدمت که از یاران بجوید
بجای آرند خدمت صادقانه
حکایت خود بکلی گشت کوتاه
ز فقر خویشتن اندر غروری
سفر کن یک زمان منمای تأخیر
به وقتِ خویشتن^۷ مشغول گشتند
جلال درگزینی پیر عاشق
به استقبال بلخی رفت بیرون
هوای دیدن یاران خود ساخت
که پیدا شد جلال از دور ناگاه
که بودند از جدایی خسته وریش
نشستند آن زمان در روی صحرا
حدیث اشتیاق خویش باهم
یکایک سرگذشت خویش برگفت
که چون گشتند از آن احوال مضطر
چگونه پیش او آورده شد مو
که آن هر دو جوالق زو برآورد

۱- دراصل: ولایات.

۲- دراصل: خود.

۳- دراصل: تخت.

۴- دراصل: ولایات.

۵- دراصل: دلاییت.

۶- دراصل: گفتی.

۷- دراصل: گرید.

پس آنگه [آن] جلال درگزینی
 جمال ساوجی پیر زمانه
 ۱۴۸۵ که در اظهار این معنی بکوشی
 سفیدش را تودرپوشی که آن [رنگ]
 سیاهش را که دارد رنگ ماثم
 چه می گویی چه می بینی در اینجا
 جلال درگزینی گفت در حال
 ۱۴۹۰ اگر پرسند مردم نکته مطلق
 بگفتش آن بود اسم جوالق
 چو آن جویی که اندر بعلبک راست^۲

ببستم نهر را از بهر بُز موی،
 فغان و نمره از مردم برآمد
 ۱۴۹۵ همه گشتند تائب از گناهان
 بدادندم بسی بزمی از شهر
 بکردم یاد نام ایزد حی
 چو چشمه موج زن شد کرد لقلق
 جلال درگزی^۲ گفت ای برادر
 ۱۵۰۰ وصیتهای او یکسر عیان کن
 چو گفت او، پیر بلخی نام حق برد
 به دست خویشان درگردن پیر
 ز دست خود سیه را خود بپوشید
 روان گشتند باهم هر دو درویش
 ۱۵۰۵ ابوبکر صفاهانی خبر یافت
 فقیران را خبر فرمود از آن حال
 برون رفتند یاران قلندر
 چو تنگاتنگ ایشان در رسیدند

نمی آمد دگر یک قطره زان جوی
 توگویی مرگ مردم یکسر آمد
 به پشم سربس گریان [و] بریان
 فتاد آوازه اندر جمله دهر
 چو واکردم روان شد آب در وی
 نهادم [نام] این کسوت جوالق
 ز قول پیر صاحب وقت مگذر
 چنان کو گفت فرمان آنچنان کن
 به پیش آمد جوالق را بیاورد
 فگند آن کسوت [و] برگفت تکبیر
 دل پاکش ز ذوق آن بجوشید
 از آنجا تا بسوی لنگر خویش
 که باز این نکته بین نور در یافت
 که می آیند درویشان ابدال
 به استقبال آن پیران رهبر
 غریو^۳ شادی از جان برکشیدند

۳- دراصل: درگزینی.

۴- دراصل: خلیلی (؟) شاید غلیلی

۱- بنظر می رسد که بعد از این بیت چیزی حذف شده است.

۲- دراصل: هست.

بجمع آن عارفان تدبیر کردند
نوازش کرد و یک یک را ببوسید
درآمد پیش پیر، اوشاد [و] خُرْم
بسی فرمود دلجویی برادر
به خلوتگاه خود رفتند پویان
سخن گفتند بسیاری زهر باب
که با او وقت رفتن کرد تقریر
حکایت‌های پنهانی عیان کرد
جمال ساوجی، سلطانِ برحق
به دست خود بدین صورت برآرم
فرو پوشد زدست [مرد] دینی
بپوشم من بنزدیکی یاران
بپوشد جامه ای زین گونه در بر
که این باشد لباسِ سگّه ما
چه [می] گویند درویشان درین باب؟
بزاری بر، دعای او گشادند
تویی ما را بزرگ و مقتدا هم
دلش پیوسته بودی از تو خوشنود
ترا بخشید ازین معنی خلافت
به هر چیزی که فرمایی برآئیم^۱
دلیل و مرشد راه خدا باش
ازین پس کس نخواهد کام خود جُست
به حکم شیخ کامل، رهبر ماست
شما هستید الحق در خور آن
پس از لطف و طرب تکبیر گفتند
در آن مجمع سماعی در کشیدند

جماعت دستبوس پیر کردند
۱۵۱۰ محمد جمله یاران را ببوسید
ابوبکر صفاهانی همان دم
گرفتتش پیر بلخی تنگ در بر
فقیران همچنان تکبیر گویان
نشستند آن زمان در لنگر اصحاب
۱۵۱۵ پس آنگه پیر بلخی قصه پیر
به پیش جمله درویشان بیان کرد
بدیشان گفت کاین هردو جوالق
اشارت کرد تا سنگین و محکم
سفیدش را جلال درگزینی
۱۵۲۰ سیاهش را بنزدیک^۱ فقیران
ازین پس هر که خواهد شد قلندر
چنین آمد ز عالم حصّه ما
چو من گفتم حکایت پیش اصحاب
فقیران پیش بلخی سر نهادند
۱۵۲۵ که ای پیر خدادانِ مُکرم
جمال آیدین که پیر راه ما بود
چون نفس پاک دید از شرّ و آفت
کنون ما چاکران و بندگانیم
بجای او همه مخدوم [ما] باش^۲
۱۵۳۰ رضای ما رضای خاطر تست^۳
جلال درگزینی سرور ماست
مبارک باد تشریف زیزدان
چو بسیاری دعای پیر گفتند
همانگه چند کس بیرون دویدند^۴

۱- دراصل: بنزدیکه.

۲- دراصل: برانم.

۳- دراصل: باشم.

۴- دراصل: انست.

۵- دراصل: دوند.

کف و بینی و پا و دست شستند^۱
 بسی دُرهای معنی را یسفتند
 محقق گشت امروز این معانی^۲
 بجای آرند رسم و راه لنگر
 چه در خلوت چه در هنگام صحبت
 شود هر لحظه جمعیت فزون تر
 ازین ترتیب ما را فتح بابست
 کز آن آداب نتوان رفت بیرون
 بماند اندر میان آن جماعت
 زیادت بودشان هر روز رونق
 کنم پیدا زدیگر جای مباد
 از احوال جمال الدین ساوی
 بُود یاران ما را غمگساری
 قلندر وار تکبیری بگویم

جدا شدن سید جمال از بریاران قلندر و آمدن به شهر دمیاط

که کردی آشکار اسرار تحقیق
 فروخوانی سخنهای روان بخش
 حکایات جمال الدین ساوی
 جدا شد از بر پیران یکدل
 همی شد همچنان آشفته و مست
 به شهر دمیاط افتاد ناگاه
 تعجب ماندند مردم سراسر
 نه بر ریش و نه بر سبیل یکی مو
 به شهر اندر همی شد پابرهنه
 فرو پوشیده شد والله اعلم
 نبودش غیر از آن اندر سراپا
 زهر سویش به دیدن می دویدند

۱۵۳۵ چو شد خوان خورده، سفره برگرفتند
 جلال و پیر بلخی هر دو گفتند
 که چون از فضل و لطف حق تعالی
 پس آن بهتر که یاران قلندر
 نگه دارند آداب طریقت
 ۱۵۴۰ کزین معنی بود دایم مقرر
 جماعت جمله گفتند این صوابست
 چنان ترتیبهای خوب و موزون
 از آنکه پس که آداب طریقت
 پوشیدند هر کس یک جوالق
 ۱۵۴۵ حکایت چون رسانیدم بدینجا
 از آن پس هر چه بشنیدم ز راوی
 بگویم تا بماند یادگاری
 بیا تادست ازین عالم بشویم

بیا ای بلبل گلزار تحقیق
 چنان خواهم که از الحان جانبخش
 بنظم آری زلفظ مرد راوی
 چنین خواندم که چون آن پیر کامل
 از آنجا او چو عزم راه بر بست
 چوروزی چند می رفت اندرین راه
 ۱۵۵۵ درآمد در میان خلق و کشور
 یکی دیدند بتراشیده ابرو
 سری محلول بُد رسوا برهنه
 پلاسی کهنه و سنگین و محکم
 کزو مجروح می شد جمله اعضا
 ۱۵۶۰ چو مردم صورت او را بدیدند

۱- دراصل: کف و بینی و پا و دست گفتند.

۲- دراصل: این که امروز معنی.

کز و رفته ست عقل و فهم بیرون
 که خواهد کرد تسخیر کواکب
 گمان کاین مرد از [اهل] مجوس است
 همی گفتند و می رفتند در پی
 جواب کس نداد آن مرد دیندار
 ندارد با خلایق گفت و گویی
 کزین سان شکل خود ویرانه کردست
 برو جمع آمدند از کوی، بسیار
 همی رفت او به هرجانب گریزان
 شد او را پشت و پهلوی جمله افکار
 بحال خویشتن می رفت خاموش
 پس آنگاهی به گورستان درآمد
 خراب اندر خراب آمد به جایی
 میان گورها آسوده بنشست
 که درویشی نشسته است^۱ اندر آن خاک
 که شکلی طرفه آورده ست بیرون
 چنین عریان و بی ستت چرایی؟
 همی کردند عزم دیدن وی
 به نیک و بد جواب کس نمی داد
 ننالید او ز کس در هیچ حالت
 خلایق را تعجب بیشتر گشت
 به علم و حکمت افزون تر ز بقرات
 نصیبی از علوم مصطفی داشت
 که اندر مقبره مردیست آبدال
 ولی بس نادرست آن صورت او
 ز کس هرگز^۲ نخواهد نیم نانی

یکی می گفت کاین مردیست مجنون
 دگر می گفت از آن کرده عجایب
 دگر می گفت این بدعت فسوس است
 زهر نوعی حکایت در پی وی
 ۱۵۶۵ زهر چیشش بپرسیدند بسیار
 چو دیدندش که او از هیچ روی
 یقینشان شد که او دیوانه مردست
 زهر سو کودکان مردم آزار
 به سنگش می زدند^۱ آن بی تمیزان
 ۱۵۷۰ ز جور کودکان و زخم بسیار
 ننالید و نکرد اوسوی کس گوش
 زمانی گرد آن کشور برآمد
 بگشت او هر طرف تا دید جایی
 در آنجا رفت و چشم از خلق بر بست
 ۱۵۷۵ خبر شد مردم دمیاط را پاک
 همی گفتند، هست^۲ آن مرد مجنون
 بسی گفتند کای مرد از کجایی
 ز شهر و روستا^۳ مردم پیایی
 دم اندر بسته بُد آن مرد آزاد
 ۱۵۸۰ زدندش مردمان او را بسا، لت
 چو او از رسم^۴ و دیده خویش نگذشت
 یکی قاضی بُد اندر شهر دمیاط
 کمال و دانش بی انتها داشت
 خبر بردند پیش او ازان حال
 ۱۵۸۵ نمی دانیم دین و ملت او
 نمی جنبید، نمی خسبد زمانی

۱- دراصل: می زند .

۲- دراصل: نشست .

۳- دراصل: که هست .

۴- دراصل: روستان (!) .

۵- شاید: راه .

۶- دراصل: زهر کس کر .

نه باکس می شود یکدم هم آواز
 نه مجنون و نه عاقل می توان گفت
 روا باشد که حالش باز جویی
 دلش جوای آن صاحب نظر شد
 ببايد دیدن و پرسیدن از کار
 سحرگلهی برون آمد زخانه
 جهانی^۱ دید مردم در نظاره
 در آن حالت لب از گفتار بسته
 نبید یک موی اندر ریش و ابرو
 سلامی [داد] بر درویش خاموش
 بصدق دل به پیش پیر بنشست
 نشان دولت اندر روی او دید
 جوابش داد، کرد اکرام بسیار
 امام و مرشد اهل زمانه
 که مسکین فقیری را بدیدی
 کرم کردی، خداوندی نمودی
 که رحمت بردل پر رحمت باد
 نشاطی در دل او شد پدیدار
 یقین گشتش که هست او اهل دانش
 چه می جویی ازین ویرانه دلگیر؟
 میان خانه بگشاییم^۲ جای
 که وحدت می نزیبند^۳ جز به سبحان
 سخن با کس نگوئی هیچ احوال؟
دلیل گفتن سید در باب آنکه در گورستان نشستن [را] مرتبه چیست؟

چه پرسى از من مجهول جاهل
 چه خواهی از فقیری، مبتلایی؟

نه کس را می شود همراه و دمساز
 چنین کس را نه جاهل می توان گفت
 چه فرمایی درین صورت چه گویی؟
 ۱۵۹۱ چوقاضی را زکار او خبر شد
 به دل گفت این چنین کس را بناچار
 چو این نیت بفرمود آن یگانه
 به گورستان روان دیک سواره
 به کنجی دید درویشی نشسته
 ۱۵۹۵ پلاسی بود موئین در بر او
 فرود آمد زمرکب مرد باهوش
 نهاد انگه ادب را دست بردست
 چو پیر آواز آن فرزانه بشنید
 درآمد پیر صاحب دل به گفتار
 که نور آوردی ای مرد یگانه
 بزرگی کردی و زحمت کشیدی
 دل ما را زغم بندی گشودی
 مرا کردی به لطف خویشتن شاد
 چوقاضی دید کوآمد به گفتار
 ۱۶۰۶ ز ترکیب سخنهای روانش
 به رسیدش که نامت چیست ای پیر
 بیا تا خانه سازیم از برای
 بتنهایی^۴ نزیب، هم به یزدان
 چرا خامش نشینی سال تا سال

۱۶۱۱ جوابش داد و گفت ای پیر کامل
 چه می خواهی ز نام بینوایی

۳- دراصل: می پرند و.

۱- جهانی را.

۲- دراصل: بگشاییم.

مرا با نام خُقّ چندان خوش افتاد
نکو گفتمی ثوابست این سخنها
کسی کو همدم الله باشد
۱۶۱۵ نیم یک لحظه من بی صحبت دوست
من مسکین اگر تنها بمانم
ولیکن چون وصال یار دارم
اگر باشد دوعالم ورنباشد
دگر بشنیدم [از] زهد و کرامت
۱۶۲۰ زقال و قیل عالم درگذشتم
چنین فرمود سید تاج آبرار

قال النبی (ع) أَكْثَرُ [مِنْ ذِكْرٍ] هَادِمٌ لِلذَّاتِ. كُنْ فِي الدُّنْيَا كَأَنَّكَ غَرِيبٌ وَعَابِرُ سَبِيلٍ

غریبان وارمی باش ای پیمبر
و یا چون ره گذاران ره پسر
از آن من اندرین گوری نشستم
۱۶۲۵ دگر گفتمی که در راه ملامت
من آن روز از غم دنیا برستم
درین ویرانه بنشستم بد عوی
یکی آن کز چنان مردم بیکبار
نمی بینی که مردم در حکایت
۱۶۳۰ بجای خویشتن بنشین از آن پیش
چو من بشنیدم این معنی زهرکس
هلاگر نیستی نادان کودک
ببردم از سر مردم گرانی
چو جای مردم اینست آخر کار
۱۶۳۵ دگر معنی درین بنشستن آنست
که می فرمود با یاران در اخبار
به قول بهترین هر دوعالم

که نام و کنیت اکنون رفتم از یاد
ولیکن بنده هرگز نیست تنها
چه تنها، بلکه شاهنشاه باشد
انیس و همدم تنهاییم اوست
درین ویرانه بودن چون توانم
کمال لذت دیدار دارم
دل مسکین من مضطر نباشد
که در وحدت بود دائم سلامت
بتنهایی سلامت جوی گشتم
که ایزد گفته است در چند اخبار

درین دریای خونخوار شمرگر
اقامت را مکن اینجا [تو] تسخیر
که منهم، رهگذاریم که هستم
چرا کردی به گورستان اقامت
که اندر کنج گورستان نشستم
که بگزیدم ز بهر چند معنی
مقام مردگان قبرست ناچار
همی گویند بهنگام شکایت
که بنشانندت ای دانای دلریش
بنفس خویشتن گفتم ازین پس
بجای خویشتن بنشین تو زیورک
بجای خود نشستم تا بدانی
نشستم تا نیارندم دگر بار
که نقل از سید آخر زمان است
که مرگ خویش را دیدند بسیار
به گورستان نشستم بهرماتم

همی بینم سرای مردگان را
نباشم غافل و نادان [و] بیهوش
۱۶۴۰ دگر نقلی در این بنشستن آنست

قال النبی (ع) اذا تَجَرَّيْتُمْ فِي [الْأُمُور] ^{غیرها}
که هروقتی که درکاری بمانید
به گورستان روید آنکه بزاری
در آن حالت نباشد تان کسی یار
به گورستان نشستم تا زارواح
۱۶۴۵ دلیل دیگری دارم درین کار

قال النبی (ع) مَنْ صَمَتَ نَجًا، وَعَثَّةٌ: الْعِبَادَةُ عَشْرَةُ أَجْزَاءٍ، تَسَعُهُ مِنْهَا فِي السُّكُوتِ وَوَاحِدٌ [فِي]

سلامت در خموشی باشد ای دوست
چنان گشتم من مسکین درویش
که موت صورت ارچه بس گرانست
از آن مدت که من این را بخواندم
۱۶۵۰ طلب کردم چو مردان حصه خویش
دگر گفتمی که همچون مرده بیهوش
برای آن ببستم لب زگفتار
نکودیدم من این معنی در اخبار
به امن و عافیت باشد حیاتش
۱۶۵۵ چنین آورده اند ارباب حکمت
خموشی هست از آن ده قسم نه قسم^۱
وزان یک جزو دیگر هست عزلت
سخن گفتن و بال مرد مانست
کسی کورا خموشی هست پیشه
۱۶۶۰ ولی هرکس که پرگفتار باشد
من از گفتار از آن دم درکشیدم

که چون بگذاشتند ایشان جهان را
نگردد مردن خویشم فراموش
که نقل از سید پیغمبرانست
فَاسْتَعِيْثُوا فِي اَهْلِ الْقُبُورِ

که تدبیر و دوی آن ندانید
ز روح مردگان خواهید یاری
شما را حیرت افزایش در آن کار
به گور افتد مرا روزی زمصباح
که روزی خوانده بودم من در اخبار
قال النبی (ع) مَنْ صَمَتَ نَجًا، وَعَثَّةٌ: الْعِبَادَةُ عَشْرَةُ أَجْزَاءٍ، تَسَعُهُ مِنْهَا فِي السُّكُوتِ وَوَاحِدٌ [فِي]

گراین توفیق یابی سخت نیکوست
که حیرت کردم اندر حالت خویش
بمعنی تحفه های مؤمنانست
زدنیا دل به دامن برفشاندم
بمردم تا بدیدم تحفه خویش
چرا بنشسته ای پیوسته خاموش
که از گفتار گردد آدمی، خوار
که هرکس کوخموشی را شود یار
ز احداث جهان باشد نجانش
که ده چیز است اصناف عبادت
کزو سالم بود هم روح و [هم] جسم
مشایخ زان طلب کردند خلوت
که بلبل در قفس بهر زبانست
مهیّب و محترم باشد همیشه
اگر سلطان بود هم خوار باشد
که مرگ خویشان ظاهر بدیدم

۱- در اصل: نه قسم است.

خموشی خود فقیران را ضروری است
 نگویید مرده با مردم حکایت
 چوقاضی وعظ‌های پیر بشنید
 ۱۶۶۵ تعجب کرد از آن چندان^۱ فضایل
 بپرسید (ش) که ای صاحب کمالات
 چرا خود را زسنت دور کردی
 تحیر می شود زین حال ما را

جواب دادن سید قاضی را و معتقد شدن او

جوابش داد پیر مست ابدال
 ۱۶۷۰ تصرف در طریق ما روانیست
 و گرباور نداری هان بیانش
 چنین فرموده است ما را که غفار
 حدیث قدسی اندر گفته است حق
 مثال بدر بینند از ده و چار
 قال: [انکم] سَتَرُونَ رَبَّکُمْ کَمَا تَرَوْنَ الْقَمَرَ لَيْلَةَ الْقَدَرِ وَغَنَّهُ: يُخْشِرُ الْإِنْسَانَ يَوْمَ الْقِيَامَةِ

کنون ما زان سبب مورا ستردیم
 بگفت این و سر اندر خود فرو برد
 چونیکوتر به رویش بنگریدند
 یکی لحنه مشکُل، پرفصفا بود
 چوقاضی آن کرامتها ازو دید
 ۱۶۸۰ دگر باره سراندر خود^۲ فرو برد
 خلایق هر چه بودند اندر آنجا
 زمین در پیش رویش بوسه دادند
 بسی بگریست قاضی گفت ای پیر
 توشهبازی^۳ و ما گنجشگ مسکین
 ۱۶۸۵ اگر باشد اجازه تا من اکنون

۱- در اصل: چند در.

۲- در اصل: باره.

۳- در اصل: شهبازی.

سر و ابرو [و] ریشم را تراشم
جوابش داد پیر و گفت برخیز
ترا ایزد تعالی سروری داد
به کاری کان حواله کرد جبار
۱۶۹۰ ترا باشد نظر در دین و قرآن^۱
به از صدساله طاعت در چنین جای
جوابش داد پیر صاحب آسرار^۲
اگر خواهی که یابی رحمت از حق
هر آنکس که زهدایت بوی^۳ دارد
۱۶۹۵ صفات رحمت از رحمان بگیرد
رحیم از نامهای کردگار است
دل مؤمن رحیم از بهر آنست
بقدر آنکه رحمت در دل تست
چو بر خلق خدا رحمت نمایی
۱۷۰۰ ولیکن چون نباشد در تو رحمت
چرا داری امید آنکه رحمان
چو پیغمبر که شاه انبیا بود
که هر کورا به مردم نیست رحمت
بلی رحمان کند رحمت بر آن مرد

قال النبی (ع) لَا يَرْحَمُ اللَّهُ مَنْ لَا يَرْحَمُ النَّاسَ

۱۷۰۵ اکابر را چنان بوده ست شفقت
صفات رحمت حقشان عیان بود
بقدر آنکه باشد نور در دل
قلندر را پلاس افتاده در بر
اگر خواهی که دولتیاری باشی
۱۷۱۰ بقدر خویش با هر چیز و هر کس

یکی از جمله عشاق باشم
وزین ویرانه دلگیر بگریز
میان مؤمنانست مهتری داد
میان در بند و شرط آن بجای آر
زتو باشد صلاح خلق و ایمان
کنون برخیز و ما را رنجه منماید
که یک پندی بگویم یاد می دار
ترحم خوی کن با خلق، مطلق
دل او مهربانی خوی دارد
وجودش نقش رحمانی پذیرد
بزرگان را رحیمی هم شعار است
که رحمت عادت پیغمبرانست
از ایزد آن قدر می بایدت جست
بیایی رحمت از گنج خدایی
نه بر خلق خدا باشی بشفقت
کند روز قیامت با تو احسان
به اصحاب کبار خویش فرمود
برو رحمت نیاید در قیامت
که بر خلقان وی رحمت همی کرد

که بر کافر نمی کردند رحمت
دل ایشان رحیم از بهر آن بود
شود رحمت پدید از مرد کامل
موالی خاک راه افشاندن بر سر
خدا را بنده هشیار باشی
ترحم کن که این دولت ترابست

۳- در اصل: نور.

۱- در اصل: اسلام.

۲- در اصل: احوال.

نصیحت‌های من یکسر همین بود
 نخواهم بود از این دیگر کفن هم
 بگفت اینها و زود از جای برجست
 برفت از پیش او قاضی دمیاط
 ۱۷۱۵ به هریک ماه آنجا چند باری
 بدین صورت که گفتم فرد و تنها

وفات یافتن سید و پایان^۱ مقالات او

نه من گفتم ز ربّ العالمین بود
 تو دیگر هم می‌رس از من سخن هم
 ز بهر طاعت، او تکبیر بر بست
 بگفت آن حالها با قوم اوساط
 زیارت را همی کردی گذاری
 بماند آن پیرشش سال اندر آنجا

پس از شش سال روزی صبحگاهی
 فرا آمد زمان رحلت او
 چو از موت ارادی باز پرداخت
 ۱۷۲۰ در آن ساعت مگر قاضی بعبادت
 نشسته بود و ورد صبح می خواند
 زجا برخاست قاضی و روان شد
 چو آمد پیر را دید ایستاده
 چو فارغ گشت و از طاعت پرداخت
 ۱۷۲۵ سری بنهاد و آب از دیده بگشود
 خبر بردند سوی شهر در حال
 همه خلق آمدند از شهر بیرون
 زسوز ماتمش دمیاطیان پاک
 چو فرمودند غسل پیر مغفور
 ۱۷۳۰ برو تکبیر بستند اهل اسلام
 همان موضع که پیر عالم افروز
 در آن خاکش فرو بردند مرقد
 چو در دمیاط رفت آن پیر کامل
 سپرد او روح را بر رسم هدیه

بسر آورد از دل پردرد آه‌سی
 بر آن سرشد حوالت، صورت او
 دگر موت طبیعی را وطن ساخت
 وضو فرمود و آمد^۲ با زیارت
 بمعنی سید اندر پیش خود خواند
 چه جای پا، بسر آنجا روان شد
 بطاعت دست را بر هم نهاده
 سجود [ی] کرد و عزم آن جهان خواست^۳
 شهادت گفت و جان تسلیم فرمود
 که سوی آخرت شد پیر ابدال
 تو پنداری شد آن کشور دگرگون
 همی کردند بر سر هر زمان خاک
 تو پنداری که می بارید از نور
 بزرگ و خرد جمله اهل اقلام
 عبادت کردی اندر وی شب و روز
 نهادنش در آن پاکیزه مشهد
 نشست آنجایگه شش سال واصل
 به ستین و ثلاث و ربع مایه

۱- در فاصله میان دو کلمه «پایان» و «مقالت» کلمه‌ای بدین شکل «نانهج» هست که خوانده نشد ازین رو حذف شد.

۲- در اصل: آید.

۳- شاید: دوان.

۴- شاید: ساخت.

۱۷۳۵ برفت اوهم ازین دنیای غدار
 دریغا ما که مغرور جهانیم
 دریغا غفلت مابی قیاس است
 وفایی نیست اندر^۱ ذات گیتی
 هزاران تاجدار و ماه پیکر
 ۱۷۴۰ توزان بر بسته ای دل بر زمانه
 بسی گفتند و بشنودی^۲ زهر باب
 از [آن] ترسم که یک شب بر سر راه
 در آن مستی چو برداری سراز خواب
 در آن دم روی بهبودی ندارد
 ۱۷۴۵ خدایا خلق را بیدار گردان
 خطیب فارسی را بخش نوری
 در آن ساعت که افتد با تو کارش
 بیا تا دست ازین عالم بشویم

وفات قاضی دمیاط در آن وقت

چوسالی چند ازین عالم برآمد
 ۱۷۵۰ چونالان گشت و بر بستر فروخت
 که من خواهم شدن بیرون زعالم
 چو من بیرون شدم از دینی دون
 بدان مشهد بریدم همچنان راست
 به جایی کاستان حضرت اوست
 ۱۷۵۵ که تا وقت زیارت هر که آید
 همین^۳ دولت مرا بس در ره او
 بکرد او چند نوبت نام حق یاده
 چو قاضی داد جان خود به جانان

بدان حضرت فتادش عاقبت کار
 بغفلت جمله در خواب گرانیم
 بترس ای خواجه کاین جای هراس است
 نه با هر ذره از ذرات گیتی
 فرو رفتند در خاک ای برادر
 که پنداری تراشد جاودانه
 زهی مستی، زهی غفلت، زهی خواب
 برآید بانگ طبل کوچ ناگاه
 نباشد باتوزاد راه دریاب^۴
 پشیمانی خوری سودی ندارد
 زمستی جمله را هشیار گردان
 که جانش را رسد هر دم حضوری
 به زیر سایه رحمت در آرش
 قلندر وار تکبیری بگویم

زمان رحلت قاضی درآمد
 گروهی را طلب فرمود [و] پس گفت
 ندانم تاچه خواهد بود حال
 بریدم از سرای خویش بیرون
 که پیر ما جمال الدین در آنجاست
 به خاکم در نهید آنجا که نیکوست
 نخستین پای بفرقم بساید
 که باشم خاک بوس در گه او
 پس آنگه جان به دست جان ستان داد
 جهانی مردمان گشتند گریان

۴- دراصل: همی.

۵- دراصل: برد.

۱- دراصل: در.

۲- دراصل: شنودی.

۳- دراصل: بسیار.

که چون فرموده است قاضی وصیت
ببردندش به سوی مشهد پیر
نهادند آن زمان برآستانش
زهی صدق و زهی عشق و ارادت!
فزون تر شد ارادت در مماتش
نگشتش کم به مرگ و زندگانی
روانش تازه دار از جنت [و] حور
فراز آید زمان رحلت ما
زهول آن جهان آزاد گردان
که عمر این خطیب بدنون و یک سال
سه شنبه بیست و دودر [روز] معدود

خبر شد خلق را از میرو رعیت
۱۷۶۰ که بروی گفته آمد چار تکبیر
بحکم آن وصیت دوستانش
زهی اقبال و تکبیر و سعادت!
چو اول بنده بود اندر حیاتش
کمال دوستی و مهربانی
۱۷۶۵ خدایا جان او کن غرقه نور
در آن مدت که باشد نوبت ما
دل ما را به وصلت شاد گردان
به آخر آمد این نسخه در آن حال
۱۷۶۹ به ماه آنکه جمادی الآخرین بود

پایان

تعليقات

تعليقات

ب ۷ تویی دانای مطلق ماعرفناک

یادآور این عبارت سعدی است: عاکفان کعبه جلالش به تقصیر عبادت معترف که: ماعبدناک حق عبادتک و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که ماعرفناک حق معرفتک (گلستان/۳) احمد افلاکی در مناقب العارفين می نویسد: جواب داد که حضرت محمد رسول الله بزرگترین عالمیان بود، چه جای بایزیدست؟ گفت: پس چه معنیست که او با همه عظمت خود ماعرفناک حق معرفتک می فرماید و این بایزید سبحانی ماعظم شانی و أنا سلطان السلاطین می گوید (مناقب العارفين ج ۲/۶۱۹)

ب ۱۰ تسبیح گویان...

تسبیح گوی: گوینده سبحان الله. تسبیح: سبحان الله گفتن، منزّه داشتن خدا از عیب و نقص، خدا را نیایش کردن. به این آیه از قرآن کریم توجه شود: يُسَبِّحُ لَهُ مَا فِي السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَهُوَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ (سوره حشر (۵۹) آیه ۲۴) و این آیه: تَسْبِيحُ لَهُ السَّمَوَاتُ السَّبْعُ وَالْأَرْضُ وَمَنْ فِيهِنَّ وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ وَلَكِنْ لَا يَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ إِنَّهُ كَانَ حَلِيمًا غَفُورًا (سوره الاسراء/ ۴۴)

ص ۳۳ کُنْتُ نَبِيًّا وَآدَمُ بَيْنَ الْمَاءِ وَالطِّينِ

این حدیث نبوی را میدی در تفسیر کشف الاسرار یک جا به صورت: کنت نبیاً و آدم مجبول فی طینه و یک جا به صورت: کنت نبیاً و آدم بین الماء والطین و الروح و

الجسد ذکر نموده است (کشف الاسرار ج ۱ / ۱۵۶ و ج ۱۰ / ۲۹۴) در مرصاد العباد آمده است: ... و چنانکه در اول، خطبه نبوت در آسمانها به نام او بود که کنت نبیاً و آدم بین الماء والطين باخر در جمله زمین سگه نبوت به نام او زدند (مرصاد العباد / ۱۳۷) در خبر است از رسول صلی الله علیه وسلم پرسیدند: متى کُنتُ نبیاً؟ قال: کنتُ نبیاً و آدم بین الماء والطين وقال النبی علیه السلام: خُلِقْتُ من اطيب الطین و خُلِقَ صَحْبِي من اسفله. رسول را صلی الله علیه وسلم پرسیدند: از کی باز پیغمبر بودی؟ گفت: من پیغمبر بودم و آدم هنوز در میان آب و گل بود (انس الثائبین باب نوزدهم ۲۶۲-۲۶۳) و نیز رجوع کنید به: جامع الصغير ج ۲ / ۲۵۰، مسند احمد حبل ج ۴ / ۶۶، شرح شطحیات روز بهان بقلی شیرازی ۳۰۹، ۴۲۹، ۵۸۵، احادیث مثنوی / ۱۰۲

ب ۱۳ ... سپه سالار ملک کبریا را

کبریا: بزرگی و بزرگ منشی. وله الکبریاء فی السموات والارض وهو العزیز الحکیم (سورة الباقیة آیه ۳۷) یکی از صفات و اثره خداوندست. و کبریاؤه رفعت و علاؤه و مجده و سنا و علوه و بقاؤه (شرح مثنوی شریف ج ۳ / ۱۰۳۸)

ب ۳۴ تحقیق

تحقیق: راه یافتن به حقیقت هر چیز و در اینجا راه یافتن به حقیقت عرفانی و دست یافتن به کمال مطلق است. تحقیق عبارت از تکلف عبد است برای کشف حقیقت، و بالجمله کوشش و سعی بنده است جهت بدست آوردن حق و حقیقت و تحقق نیز بمعنای تحقیق است مانند تعلیم و تعلم و ظهور حق است در صور اسمائیه تا آنکه بنده حقایق را دریابد. در شرح منازل آمده است: تحقیق مبالغه در حق است که عبد میخواهد تمام حق را بشناسد (فرهنگ مصطلحات عرفا / ۱۰۵)

ب ۴۱ فتوح

فتوح جمع فتح است بمعنی گشودن و در تعبیرات صوفیه بیشتر بمعنی مفرد بکار می رود و عبارت است از: هر چه بی رنج و تعب به درویش رسد و سبب گشایش معیشت گردد اعم از پول یا خوردنی و پوشیدنی. حصول چیزی از آنجا که متوقع نباشد. گشایش دل و باطن صوفی سبب کشف و شهود حقیقت و آن بر سه نوع است: فتح قریب، فتح مبین، فتح مطلق. علاوه بر آن صوفیان فتح را در معانی ذیل نیز بکار می برند

پیوستن دل بعالم ملکوت و جهان غیب که از انواع علم الهامی است هر چه از سوی درون بانسان رسد بی مقدمات عمل و مناظ آن فضل خدا باشد، تمثّل شیخ در دل سالک (شرح مثنوی شریف ج ۲/ ۵۳۹، تعلیقات التصفیه/ ۳۳۵)

«فتوح هر چه بی رنج و تعب به درویشی رسد اعم از نقد و جنس و احوال باطنی» (ترجمه رساله قشریه/ ۷۵۹) «هر روز بنوفتوحی و نعمتی روی می نمود» (اسرار التوحید، ۲۸۶) «مثنوی مویز طائفی از زیر سجاده بیرون آورد و گفت صوفیان را فتوحی رسیده است» (اسرار التوحید، ۱۲۸) «چون چیزی از تو بدرویشی رسد فتوح شهر» (مفتاح النجات/ ۱۹۰)

ب ۴۲... بسوی مُلک شام افتادم از راه

افتادم از راه یعنی افتادم براه، براه افتادم و «از» بمعنی «به» بکار رفته است. از راه افتادن در اینجا بمعنی براه افتادن و حرکت کردن بسوی.

ب ۴۴ اقلام

اقلام بفتح جمع قلم، تیرهای قمار و قلمها یا خامه های تراشیده (آنندراج) اقلام: خامه ها، کلکها (فرهنگ فارسی) اما در این کتاب همه جا اقلام در جمع اقلیم و بمعنی سرزمین ها، مکانها و جاها آمده است. استاد فروزانفر این کلمه را اقلام (بکسر) خوانده اند و می نویسند: اقلام قسمتی از زمین که نامی خاص خود دارد و بدان شناخته شود، یکی از هفت قسمت زمین میانه مشرق و مغرب، اقلیم دور و نزدیک و ضیاع و شهر و اقلیم و سواد

زین سوی بحرست از آن سوشهر یا اقلام کو

آنچ این تن می نویسد بی قلم نبود یقیــــن

آنک جان بر خود نویسد حاجت اقلام کو

(رک: کلیات شمس جلد ۷ صفحه ۱۹۷)

ب ۴۹ بلال

منظور بلال بن رباح حبشی نخستین مؤذن در اسلام است. وی در مکه متولد شد و با پیغمبر به مدینه هجرت کرد و در حدود ۲۱ هجری در دمشق درگذشت.

(الطبقات الکبری ۲/ ۲۳۲-۲۳۹؛ حلیه الاولیا ۱/ ۱۴۷-۱۵۱؛ الاعلام زرکلی)

۴۹/۲: به نقل از تعلیقات التصفیه/ (۲۷۸)

ب ۵۳ شدم خاک آن بلال پاک دین را
در اینجا شدن بمعنی رفتن یا رسیدن آمده است یعنی بر سر خاک بلال پاکدین رسیدم
یا رفتم.

ب ۵۵ گروهی عارفان دیدم سرانداز
سرانداز بمعنی بی باک و دلیر و سرمست. در اینجا بمعنی کسی است که در راه
عشق از سر و جان خود بگذرد.
سرانداز در عاشقی صادق است که بد زهره برخویشتن عاشق است (بوستان/ ۱۹۶)

ب ۶۹... که سید سگه ای بنیاد فرمود
سگه بنیاد کردن بمعنی نقش زدن و بنیاد نهادن آمده است. البته سگه زدن و نهادن
و نشانیدن- بمعنی رواج دادن- بیشتر معمول است تا سگه بنیاد کردن. اما سگه در
اینجا بمعنی طرز و شیوه و روش است و منظور این است که سید جمال ساوجی در سال
۳۸۲ شیوه قلندریه یا تراشیدن موی را رواج داد که البته از لحاظ تاریخی نادرست است.
رجوع کنید به مقدمه مصحح.

ب ۷۱ ماتقدم: گذشته، ماضی. سایر وزرا ملوک ماتقدم کتب خود در خزینه می نهادند
(تاریخ قم، ۶) آنچه پیش ازین معنی در ماتقدم مقرر شده است (لطائف الحکمة ص ۳۵
س ۱۴)

ب ۷۳ هوا از بوی خاکشان مفرح
این مصراع سخته دارد و باید یک هجای کوتاه را کشیده خواند تا وزنش درست
درآید البته در صورتی که بجای «خاکشان» «مرقدشان» قرار دهیم سخته از میان
می رود.

ب ۸۸ خوشا و خرما وقت فقیران
وقت در اصطلاح صوفیان یعنی زمان حال (میانه ماضی و مستقبل) و نیز واردی است

از خداوند که به سالک پیوندد و او را از گذشته و آینده فارغ گرداند (رک: خلاصه مثنوی ۷۹، ۸۰؛ تعلیقات التصفیه ۳۷۹، ۳۷۸) حقیقت وقت نزد اهل تحقیق امر حادث متوهمی است که وصول آن متوقف بر حادث متحقق باشد. مراد از وقت آن حال وارده بر سر سالک است مثل حبّ الله و توکل و تسلیم و رضا و غیره (شرح کلمات باباطاهر ۲۰۰) وقت میان ماضی و مستقبل است از زمان مراقبه، حقیقتش آنچ پیدا شود در دل از لطایف غیب. جنید گفت: الوقت عزیزا فاته لم یُدْرک (شرح شطحیات/ ۵۴۸) صوفیان لفظ وقت را بر سه معنی اطلاق کنند. گاهی وقت گویند و مرادشان وصفی بود که بر بنده غالب باشد مانند قضی یا بسطی یا حزنی یا سروری... و گاهی اطلاق لفظ وقت کنند و مرادشان هر حالی بود که برسبیل هجوم و مفاجات از غیب روی نماید و بغلبه تصرف سالک را از حال خود بستاند و متقاد و مستسلم حکم خود گرداند و این وقت خاصه سالکان است و اشارت بدوست آنچه گفته اند: الصوفی ابن وقته... اما مراد از وقت بمعنی سوم زمان حال است که متوسط بود میان ماضی و مستقبل. گویند فلاں صاحب الوقت یعنی اشتغال بادای وظایف زمان حال و اهتمام بچیزی که اهم و اولی بود در زمان، او را از تذکر ماضی و تفکر مستقبل مشغول می دارد و اوقات ضایع نمیگذارد (رک: مصباح الهدایه/ ۱۳۸ تا ۱۴۱)

ب ۸۹ اظهار:

اظهار در اینجا بمعنی ظاهر و آشکار و پدیدار است. مولوی می فرماید:
گرخویش منی یارا می بین که چه بی خویشم

زاسرار چه می پرسی چون شهره و اظهارم
(کلیات شمس ج ۳ ب ۱۵۴۲۳ جلد ۷ ص ۱۹۶)

ب ۹۳ ما زاغ البصر:

مَازَاغُ الْبَصَرِ و مَاطَفَعِ (قرآن کریم سورة نجم آیه ۱۷) و کلام مجید در حق سید کونین علیه افضل الصلوات و ازکی التحیات از مراعات این دو ادب در حضرت قرب خبر داد که مَازَاغُ الْبَصَرِ و مَاطَفَعِ (مصباح الهدایه/ ۲۱۰)

ص ۳۷ انا سید وُلِدَ آدَمَ و لا فخر

عزالدین محمود کاشانی این حدیث را بذین صورت نقل می کند: انا سید ولد آدم

ولافخر ومن دونه تحت لوائی يوم القيامة ولافخر اندر خبر است که رسول (ص) گفت: که من سید ولد آدمم و مرا فخر نیست؛ روز قیامت آدم و دون آن در زیر علم من روند و مرا فخر نیست (مصباح الهدایه/ ۴۳) در کتاب جامع صغیر این حدیث بدین صورت نقل شده است: انا سید ولد آدم يوم القيامة ولافخر و بیدی لوا الحمد ولافخر و مامن نبی یومئذ آدم فمن سواها الا تحت لوائی و أنا اول شافع و اول مشفع ولافخر. انا سید ولد آدم يوم القيامة و اول من ینشق عنه القبر و اول شافع و اول مشفع (جامع صغیر/ ۱/ ۹۰ به نقل از تعلیقات التصفیه/ ۳۰۵) گفت: انا سید ولد آدم ولافخر؛ چون گفت: انا سید ولد آدم یادش آمد که ادب در قفا می آید گفت ولافخر. گفت فخر من بدوست نه به خود (روضه المذنبین ۱۸۳) برای اطلاع ازین حدیث رجوع شود به: کشف الاسرار ج ۴ ص ۲۷۹ و ج ۷ ص ۳۹۷؛ مرصاد العباد ۴۲۹؛ مجمع البحرین زیر کلمه سید؛ احادیث مثنوی/ ۱۱۰

ب ۹۸ خواجه تاش: دو بنده از یک صاحب، غلامان و نوکران یک شخص. تعبیری است مرکب از «خواجه» (فارسی) و «تاش» پسوند ترکی که مفید معنی شرکت است و خواجه تاش کسی است که خداوند و مالک او و بنده دیگریک تن باشد (شرح مثنوی ج ۲/ ۴۴۵)

ب ۱۰۰ الفقر فخری

اصل این حدیث نبوی بدین صورت است الفقر فخری و به افتخر (احادیث مثنوی/ ۲۳، سفینه البحار ج ۲/ ۳۷۸)

صاحب مرصاد العباد آورده است: «اما آنچ نصیبه من است در بی نصیبی است، و کام من در نا کامی، و مراد من در نامرادی و هستی من در نیستی و توانگری و فخر من در فقر است الفقر فخری (مرصاد العباد باب سیم فصل چهارم/ ۱۵۵) در اصطلاح صوفیه فقر عبارت از فنا فی الله است و اتحاد قطره با دریا و این نهایت سیر و مرتبه کاملانست. شعر

هفتمین وادی فقر است و فنا بعد از این روی روش نبود ترا
در کشش افتی روش کم گرددت گر بود یک قطره قلمز گرددت
آنچه فرموده اند که: الفقر سواد الوجه فی الدارین عبارت از آنستکه سالک بالکلیه فانی فی الله شود. بحیثیتی که او را در ظاهر و باطن و در دنیا و آخرت وجود نماند و بعدم اصلی ذاتی راجع گردد و این است فقر حقیقی و از اینجهت فرموده اند که: اذا تم الفقر فهو الله زیرا که این مقام اطلاق ذات حقست (شرح گلشن راز/ ۹۹) شیخ ابو عبدالله خفیف گفته

است: الفقرُ عَدَمُ الاملاك والخروجُ عن احكام الصفات واین حدی جامع است
مشمتمل بر رسم فقر و حقیقت آن و بعضی گفته اند: الفقرُ الذی لَا یَمْلِكُ وَلَا یُمْلِكُ
(مصباح الهدایه/ ۱۱۷-۱۱۸)

ب ۱۰۵ تجرد

تجرد خود را از علایق دنیوی مبرا کردن است تا آماده شود برای شهود حقایق و ممکن
است او را خدای مجرد کند برای مشاهده حق و حقایق زیرا که کسی که ظاهر خود را از
علائق دنیوی مجرد کند خداوند باطن او را پاک خواهد کرد (فرهنگ مصطلحات عرفا
/ ۹۹) عبادی می نویسد: تجرید اعراض دل است از فضول و اشغال و خلاص خاطرست
از قید تعلق به اغیار، و سکونت طبع است در تنها بودن از همه آفریده ها. و رونده را نهاد
او و طبع او حجابست. پس زن و فرزند و مال و دیگر علائق نیز حجابها باشد. آنما
اموالکم و اولادکم فتنه (التصفیه/ ۱۲۹)

ب ۱۰۶ کم زنان

کم زدن: خود را کم انگاشتن و فروتنی و تواضع کردن، خود را واقعی نگذاشتن.
برای خود اهمیت قائل نشدن (کلیات شمس ج/ ۷؛ آندراج؛ فرهنگ فارسی)
کم زن: شخصی که خود را و کمالات خود را عظمی ندهد و سهل انگارد (برهان.
انندراج) آنکه خود و کمالات خود را واقعی ندهد (ناظم الاطبا) فروتن و متواضع
خود و یا دیگری را کم انگارد
اگر مردان عالم کم زنانند ترازان کم زدن آخر کمی کو (دیوان سنائی
۵/۵۸۱)

در عالم کم زنان چه بیششی در خطه دل چه جان فزائی (کلیات
شمس ج ۶ ب ۲۹۳۶۵)
آید جواب این هردو را از جانب پنهان سرا

کای عاشقان و کم زنان اینک سعادت در کمین
(کلیات شمس ج ۷، ب ۳۵۵۶۸)

کم زنی: تواضع و خضوع (فرهنگ فارسی) و فروتنی (لغت نامه) ترک علائق کردن
و گسستن از دنیا
ای شمس حق تبریز دل پیش آفتابیت در کم زنی مطلق از ذره کمتر آمد

در کمی و کم زنی ما غالب شدیم چه آن تواضع و کم زنی و مسکنت از میراث حضرت محمدیان است (افلاکی — یادداشت بخط مرحوم دهخدا، نقل از لغت نامه)

ب ۱۱۵ سبکبار

سبکبار: فارغ البال؛ کم قید، آسوده، راحت (آندراج، برهان) محازاً بمعنی مجرّد و فارغ از علایق دنیوی. به مفهوم این حدیث توجه شود: وَنَجَا الْمُخْفَوْنَ (سبکباران نجات یافتند) حافظ می گوید:

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل

کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها (حافظ)

از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش

کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوش است

(دیوان حافظ ۵/۳)

ب ۱۱۸ طریقت

طریقت: راه و روشی است که صوفی (سالک) برای رسیدن به حقیقت و کمال در پیش می گیرد و باید مقاماتی را طی کند تا به مقصود واصل شود. طریقت علاوه بر پیروی از احکام شریعت که بر هر کسی واجب است، تصفیه باطن و راهی است که بوسیله صفای ضمیر، رهروان را به خدا می رساند (رک: تاریخ تصوف در اسلام/ ۲۰۷؛ فرهنگ اشعار حافظ ۴۲۴-۴۲۸؛ تعلیقات بوستان / ۲۳۴؛ کشف اصطلاحات الفنون ج ۱/ ۹۱۹-۹۲۰)

ب ۱۲۸ حدیث در اینجا بمعنی قصه، داستان، سرگذشت و حسب حال است.

ب ۱۲۹ ابرار

آبرار: نیکان و خوبان و نیکوکاران را گویند و جمع بار و برّاست. ابرار متوسطان در سلوک و ازبندگان خاص خدایند که مدارجی از سیر الی الله را طی کرده باشند در قرآن مجید آمده است: وَتَوْفَنَا مَعَ الْاَبْرَارِ وَ مَا عِنْدَ اللَّهِ خَيْرُ الْاَبْرَارِ... اِنَّ الْاَبْرَارَ لَفِي نَعِيمٍ... اِنَّ الْاَبْرَارَ يَشْرَبُونَ مِنْ كَأْسٍ كَانَ مِزَاجُهَا كَافُوراً (فرهنگ مصطلحات عرفا / ۶)

ب ۱۳۲ ابدال...

ابدال جمع بَدَل عده ای معین از مردان خدا که صوفیه معتقدند جهان بوجود آنان بر پاست و چون یکی از ایشان بمیرد خدا دیگری را بدل وی اختیار می کند. تا عدد ایشان ثابت بماند. از روایتی منسوب به ابوسعید چنان معلوم می شود که ابدال کسانی هستند که در مرتبه تکوین اند برخلاف اوتاد که در مرتبه تمکین اند و حصر آنها در عده مورد اختلاف است. در نفحات الانس آمده است که حق تعالی زمین را هفت اقلیم گردانید و برای هریک از آن هفت اقلیم یک تن از بندگان خود را برگزید و ایشان را ابدال نام نهاد و وجود هراقلمی را هریک از آن ابدال هفت گانه محافظت می کنند. تعداد آنها را به روایتی هفت و بقولی هفتاد یا چهل دانسته اند (رک: کشف الاسرار ج ۱/ ۲۰۴ و ج ۳/ ۶۵؛ تذکرة الاولیا ج ۸/ ۲؛ تعریفات جرجانی ذیل بدلاء؛ شرح گلشن راز/ ۲۸۲؛ نفحات الانس/ ۲۰؛ طبقات الصوفیه/ ۵۱؛ شرح مثنوی شریف ج ۱/ ۱۲۹)

ب ۱۳۲ ریاضت

ریاضت: رام کردن و تربیت ستور و اسب را گویند (منتهی الارب) و در اصطلاح، تهذیب نفس و تصفیه اخلاق است. هجوی می نویسد: اما ریاضت و مجاهدت جمله خلاف کردن نفس باشد و تا کسی نفس را نشناخت ریاضت و مجاهدت وی را سود ندارد و هر چه نفس را گوشمالی زیادت گردد سراو با حق راست تر گردد. (رک: کشف المحجوب/ ۲۴۵؛ التصفیه/ ۵۴؛ شرح منازل السائرین/ ۴۴-۴۵؛ کشف اصطلاحات الفنون/ ۵۶۴؛ فرهنگ مصطلحات عرفا/ ۲۰۳)

ب ۱۳۳ توفیق

توفیق: جریان امورست بر وفق مراد و میل حق و حقیقت و فراهم آمدن اسباب کارست و موهبتی است الهی که هر که را ارزانی دارد کارها موافق اراده او انجام شود و سالک را به آنچه خواهد برساند. توفیق را بدایت و وسط و نهایتی است. بدایت توفیق اسلام است یعنی انقیاد کلی که مستجمع مقامات تفویض و توکل و تسلیم و رضاست و وسط آن ایمان است بآنچه رسول اکرم آورده است و غایت آن احسان است بر حسب مراتب آن... اسلام حافظ اموال است و ایمان حافظ نفوس است و احسان حافظ ارواح است و رؤیت اغیار و اشباح (مصباح الهدایه/ ۷)

ب ۱۴۳ چهار تکبیر

چارتکبیر: چهار بار الله اکبر گفتن. کنایه از ترک چیزی است چه این کنایه است به نماز جنازه چرا که در نماز جنازه فقط چهار تکبیر می باشد (آندراج) ذکر چهار تکبیر که در این کتاب مکرر آمده است ظاهراً از آداب و سنن قلندران است. بعضی از صوفیه منظور از چهار تکبیر را اشارت از چهار فنا دانند: فنای آثاری فنای افعالی، فنای صفاتی، فنای ذاتی (لغت نامه) چارتکبیر زدن یعنی ترک همه چیز و همه کس گفتن و پشت پا به دنیا و مافیها زدن (آندراج)

ب ۱۶۶ چهل منزل از آنها قطع کردی...

قطع کردن: طی کردن، بریدن، گذشتن، طی کردن مراحل و منازل عرفانی را گویند.

ب ۱۶۸ حوالنگاه تو ملک عراقست

حوالتگاه: محل حاله، جای سپردن، مقام تفرّج گرد برگرد شهر یا اطراف کوه، تفرّجگاه، گردشگاه

صوفی صومعه عالم قدسم لیکن حالیا دیر مغانست حوالنگاهم

(دیوان حافظ ۱۱/۲۴۸)

ب ۱۸۲ پسر دارد یکی صاحب قرانی...

این بیت چنانچه بدین صورت خوانده شود معنی درستی ندارد زیرا هیچ جا صحبت از پسر سید جمال الدین نیست. و ظاهراً منظور خود سید جمال الدین است که جوانی است صاحب قران و از منظوران ربّانی. بنابراین بهتر است «پسر باشد» خوانده شود تا معنی تا حدودی روشن گردد.

ب ۱۸۵ خاکناک

خاکناک بمعنی متواضع و خاکی و پاک. ترکیبی از خاک و یکی از اذات مفید معنی اتصاف مولانا با این اذات کلماتی مانند عشقناک، غصه ناک، نورناک و حتی ساحرناک و امثال آن بکار برده است (رک: فیه مافیه / ۳۰۱)

ب ۲۱۶ فتح الباب

فتح الباب: فتح باب، گشایش در، گشادگی کارها (آندراج، غیاث) بازکردن در و کنایه از گشادن کارها (برهان). در اصطلاح منجمان «هرآن دو کوکب که خانه‌ها ایشان بمقابله یکدیگرند چون میان ایشان اتصال بود، او را فتح باب خوانند یعنی گشادن در. پس اتصال قمری با آفتاب بزحل فتح باب خوانند، دلیل باران و برف آرمیده بود و اتصال زهره بر مریخ فتح باب بادها (التفهیم/ ۴۹۹-۴۹۸)، کشف اصطلاحات الفنون ذیل فتح الباب) مجازاً کشف الهی و گشایش درهای غیب (شرح مشنوی ج ۵۱۶/۲-۵۱۷)

ب ۲۴۵ قاب قوسین

قاب قوسین: قال الله تعالى: ثم دنی فتدلی فكان قاب قوسین أو أذنی (مرصاد العباد باب سیم فصل بیستم/ ۳۳۰: قرآن کریم سورة النجم آیه ۹). تا او از بیضه وجود [بحکم الم شرح هستی او را از او بیرون آورد و] بقاب قوسین آورد (رساله عشق و عقل/ ۹۲) از طاعت بر شد بقاب قوسین پیغمبر ما از زمین بطحاً
قاب: مابین قبضه کمان و کنایه از فاصله اندک (دیوان ناصر خسرو ۱۲/۳۲)
قوسین: تشبیه قوس است در حالت جز. کنایه از قرب و فاصله نزدیک است به خدا.

ص ۴۳ من طلب شیئاً وجَدَّ وَجَدَ...

برخی آنرا در شمار امثال گرفته‌اند. جنید گفت: من طلب شیئاً وجَدَّ (کشف المحجوب/ ۵۴۰) در جمله طالب را بعد از و بهانه و عشو و نسبت معشوق غره نشاید بودن، وجَدَّ و جهد کمر طلب باید بستن که من طلب شیئاً وجَدَّ وَجَدَ (التصفیه/ ۱۸۰) در مجمع الامثال آمده است: من طلب شیئاً وجده، نظیر:

سایه حق بر سر بنده بود عاقبت جوینده یابنده بود

من جدَّ وجَدَّ و من طلب و من سال درک (معارف بها ولد جز چهارم/ ۱۴۴) استاد فروزانفر نوشته‌اند: من طلب شیئاً وجَدَّ در مجمع الامثال منسوب است به عامر بن الظرب و در کشف المحجوب به جنید بغدادی و بعضی آنرا حدیث پنداشته‌اند (احادیث مشنوی/ ۷۸) و من قرَّع باباً و لَجَّ و لَجَّ (احادیث مشنوی/ ۲۹: جامع العلوم/ ۲۰۷)

ب ۲۷۶ مسیح بدین تعبیر در جاهای دیگر آمده است:

مسیح: مرد بسیار سیر و سفر (منتهی الارب) کثیر السیاحه (اقرب الموارد) قیل ستمی مسیحاً لسیاحه فی الارض (مجمع البحرین زیر کلمه مسیح) قال ابوالعباس: ستمی مسیحاً لأنه کان یمسح الأرض ای یقطعها (لسان العرب ج ۲/ ۵۹۴)

خضر

خضر نام یکی از پیغمبران یا اولیاست که موسی (ع) با وی ملاقات نمود. البته نام خضر در قرآن کریم نیامده است و تنها چیزی که هست وصف او به عبودیت و حصول علم لدنی است. بنا به روایات، نام او خضر و کنیتش ابوالعباس است و بعضی نام او را السّیّع گفته اند. مطابق روایات او زنده است و آب زندگی نوشیده است. بسیاری از صوفیه ادعای دیدن خضر را داشته اند. (شرح مثنوی دفتر اول / ۱۱۸).

ص ۴۵ تفکر ساعة خیر من عبادۃ سبعین سنة

غزالی در کیمیای سعادت می گوید: بدان که رسول (ص) گفته است: تفکر ساعة خیر من عبادۃ سنة یک ساعت تفکر بهتر از یک ساعت عبادت است (کیمیای سعادت ج ۲ در باب تفکر) شیخ را پرسیدند از تفسیر این خبر— تفکر ساعة خیر من عبادۃ سنة— شیخ گفت: یک ساعت اندیشه از نیستی خود بهتر از یک ساله طاعت براندیشه هستی خویش (اسرار التوحید/ ۳۱۸) هجویری می نویسد: تفکر ساعة خیر من عبادۃ ستین سنة و بحقیقت اعمال سرفاضلتراز اعمال جوارح و تمامتراز تأثیر اعمال باطن ظاهر (کشف المحجوب/ ۱۳۵) افلاکی روایت کرده است: فرمود: تفکر ساعة خیر من عبادۃ ستین سنة، مراد از آن تفکر، حضور درویش صادق است که در آن عبادت هیچ ریائی نباشد. لاجرم آن به باشد از عبادت ظاهری حضور. نماز را قضا هست حضور را قضا نیست (مناقب العارفین ج ۲/ ۶۷۲) تفکر ساعة خیر من عبادۃ ستین سنة یک ساعت تفکر بهتر از یک سال عبادت است (التصفیه/ ۱۶۲) تفکر ساعة خیر من عبادۃ سبعین سنة قیام لایالها و صیام نهارها و لایعصی الله طرفه عین (روضة المذنبین/ ۱۰۱) التفکر فی عظمة الله ساعة خیر من قیام لیلۃ (کنوز الحقایق، حاشیه جامع صغیر ۲/ ۳۳)

ب ۳۰۰ نکو کردی ولایت

نکو کردن در اینجا، بمعنی عمل نیک و پسندیده انجام دادن و لایق کردن بمعنی لیاقت بخرج دادن و کار پسندیده انجام دادن که البته استعمال هر دو در فارسی نادر است.

ب ۳۰۴ یکی را عالم کبراش خوانند، دگر را عالم صغراش خوانند. عالم کبری: عالم در اصطلاح، ماسوی الله است از افلاک و هر چه درون آنهاست از جواهر و اعراض، و هر مرتبه ای از آفرینش را هم جهان گویند، وجود حق باعتبار ظهور در صور ممکنات و بدین لحاظ حق تعالی هویت و روح عالم است و عالم صورت و تن اوست این تعبیری است که صوفیان کرده اند.

عالم کبری یا اکبر جهان آفرینش است از علوی و سفلی مقابل عالم اصغر که انسان است بقول بعضی جهان اکبر یا کبیر، آسمانها و یا ملکوت افلاک و یا دل انسان است و عالم اصغریا صغیر زیر فلک و یا ملکوت زمین و یا نفس است. انسان را بدان جهت عالم صغری نامند که هر چه در عالم کبیر است در وجود او می توان یافت (رک: کتاب الانسان الکامل / ۱۴۳-۱۵۳؛ فرهنگ علوم عقلی / ۳۴۷-۳۴۸)

فقان بعضهم العالم الکبیر هو ما فوق السموات والصغیر هو ما تحتها وقیل الکبیر ملکوت السموات والصغیر ملکوت الارض وقیل الکبیر هو القلب والصغیر النفس والجمهور علی ان العالم الکبیر عبارة عن السموات والارض و ما بينهما والعالم الصغیر هو الانسان چرا که هر چه در جهان خلق است همان در عالم خلق است و هر چه در مجموع عالم خلق و امر است همان در ذات انسان که عالم صغیرش خوانند موجود است زیرا که قالبش از عالم خلق است و روحش از عالم امر... (رک: کشف اصطلاحات الفنون ۲/ ۱۰۵۵)

ص ۴۷) قصه آفرینش آدم...

روایت مربوط به خلقت آدم بشکلی که خطیب فارسی در این کتاب آورده است در کشف الاسرار جزاؤل صفحه ۱۳۶ به اختصار آمده است و گذشته از آن صاحب مرصاد العباد با تفصیل بیشتری همین روایت را آورده است که عیناً نقل می شود: پس جبرئیل را بفرمود که برو از روی زمین یک مشت خاک بردار و بیاور. جبرئیل علیه السلام برفت خواست که یک مشت خاک بردارد. خاک گفت: ای جبرئیل چه می کنی؟ گفت: ترا بحضرت می برم که از تو خلیفتی می آفریند. سوگند برداد بعزت و ذوالجلالی حق که مرا مبر که من طاقت قرب ندارم و تاب آن نیارم من نهایت بُعد اختیار کردم تا از سطوات قهر الوهیت خلاص یابم که قربت را خطر بسیارست که «المخلصون علی خطر عظم» جبرئیل چون ذکر سوگند شنید بحضرت بازگشت. گفت: خداوند تو داناتری خاک تن در نمی دهد. میکائیل را بفرمود تو برو. او برفت همچنین سوگند برداد. اسرافیل را فرمود تو برو او برفت همچنین سوگند برداد بازگشت. حق تعالی

عزرائیل را بفرمود برو اگر بطوع و رغبت نیاید با کراه و اجبار برگیر و بیاور. عزرائیل بیامد و بقهر یک قبضه خاک از روی جمله زمین برگرفت. در روایت می آید که از روی زمین بمقدار چهل ارش خاک برداشته بود و بیاور آن خاک را میان مگه و طائف فرو کرد (مرصاد العباد ۶۸ تا ۷۰)

ص ۴۸ خَمَرْتُ طِیْنَةَ آدَمَ بیدی اربعین صباحاً

این حدیث نبوی در غالب کتب عرفانی با اندکی تفاوت آمده است: خَمَرْتُ طِیْنَةَ آدَمَ بیدی اربعین صباحاً (مرصاد العباد/ ۶۵) خَمَرْتُ طِیْنَةَ آدَمَ اربعین یوماً (فیه مافیه/ ۲۷) اِنَّ اللّٰهَ خَمَرْتُ طِیْنَةَ آدَمَ بیده اربعین (عِبْهَرُ الْعَاشِقِیْنِ) خَمَرْتُ طِیْنَةَ آدَمَ بیده اربعین صباحاً (نقد النصوص ۱۰/۱۰۳) در کتاب التصفیه آمده است: ... چون حق تعالی ویرا از میان خاک بیرون آورد و باجتبا و اصطفا برگزید و رقم خلافت بروی کشید. او میان مگه و طائف چهل ای بداشت که مرید را در بدو ارادت چهل فرمایند: خَمَرْتُ طِیْنَةَ آدَمَ بیده اربعین صباحاً (التصفیه/ ۲۶)

(رک: ملحق احیا علوم الدین ج ۵؛ عوارف المعارف/ ۱۲۲؛ احادیث مشنوی/ ۱۹۸)

ب ۳۷۵ در آن مدت که حکم او روان بود...

مصرع اول این بیت با در نظر گرفتن بیت ۳۷۲ تصحیح قیاسی شده است جتّیان موجوداتی هستند که پیش از خلقت آدم در دنیا زندگی می کرده اند و جان بن جان یا جن بن جان سلطان آنها بوده است در قصص الانبیا آمده است: پس ابلیس بزمین نگر نیست و زمین را جن بن الجان داشته بودند و مدت ایشان بسر آمده عاصی شده. ابلیس گفت: یا رب زمین را بمن ده تا با فرشتگان، آنجا عبادت کنیم زمین بوی داد. هشت هزار سال دیگر عبادت کرد بر زمین (قصص الانبیا/ ۷)

ب ۳۸۶ عزازیل

عزازیل: در تورات نام بَرّ طلیقه (بزقضا و بلاگردان) و یا نام دیویا جنی است که بز طلیقه را برای اوفرنده اند (لاویان ۱۶) در منابع اسلامی، عزازیل نام ابلیس بوده است پیش از آنکه مرتکب نافرمانی بشود و از سجده به آدم امتناع کند. به روایتی دیگر، ابلیس از جن بود و نامش عزازیل بود. فرشتگانی که در زمین ساکن بودند جن نامیده می شدند و عزازیل یکی از ایشان بود تا آنکه سر از اطاعت خداوند بیچید و کافر شد

(دائرة المعارف فارسی ج ۲ / ۱۷۳۱، قاموس کتاب مقدس / ۶۰۹)

ب ۳۹۵... که یزدان می کند اورا خلیفه

اشاره است به آیه: اَنی جاعلٌ فی الاصلِ خلیفَةً (سورة بقره آیه ۳۰)

ص ۴۹ صفت عجایب و غرایب ترکیب آدم (م)

عین روایتی که خطیب فارسی در باره صفت غرایب و عجایب ترکیب آدم آورده در کتاب مرصاد العباد آمده است: هر چند که ملایکه در آدم تفرس میکردند نمیدانستند که این چه مجموعه ای است. تا ابلیس یکبارگی گرد او طواف میکرد و بدان یک چشم اعورانه بدو در مینگریست، دهان آدم گشاده دید. گفت باشید که این مشکل را گر هگشایی یافتم، تا من بدین سوراخ فرو روم بینم چه جایست.

چون فرو رفت و گرد نهاد آدم برآمد، نهاد آدم عالمی کوچک یافت از هر چ در عالم بزرگ دیده بود. در آنجا نموداری دید. سر را بر مثال آسمان یافت هفت طبقه چنانک بر هفت آسمان هفت ستاره سیاره بود. بر هفت طبقات سرقوای بشری هفت یافت چون متخیله و متوهمه و متفکره و حافظه و ذاکره و مدبّره و حس مشترک و چنانک بر آسمان ملایکه بود در سر حاشه بصر و حاشه سمع و حاشه شمّ و حاشه ذوق بود. و تن را بر مثال امین یافت چنانک در زمین درختان بود و گیاهها و جویهای روان و کوهها، در تن مویها بود بعضی دراز تر چون موی سر بر مثال درخت، و بعضی کوچک چون موی اندام بر مثال گیاه و رگها بود بر مثالی جویهای روان و استخوانها بود بر مثال کوهها. و چنانک در عالم کبری چهار فصل بود بهار و خریف و تابستان و زمستان، در آدم که عالم صغری است چهار طبع بود: حرارت و برودت و رطوبت و ویوست، در چهار چیز تعبیه؛ صفرا و سودا و بلغم و خون. در دو عالم کبری چهار باد بود باد بهاری و باد تابستانی و باد خزانی و باد زمستانی. باد بهاری اشجار را آبستن می کند و برگها بیرون آرد و سبزه ها برویاند و تابستانی میوه ها بپزند، و خزانی بخوشاند و زمستانی بریزاند؛ همچنین در آدم چهار باد بود یکی جاذبه، دوم هاضمه، سیم ماسک، چهارم دافعه. تا جاذبه طعام را به حلق کشاند و بهاضمه دهد تا بپزند و بماسکه رساند تا منافع آن تمام بستاند. پس بدافعه دهد. دافعه بدر بیرون کند. چنانک از آن چهار باد اگر یکی نباشد در عالم کبری جهان خراب شود، ازین چهار باد در عالم صغری اگر یکی نباشد قوام قالب نتواند بود.

و در عالم کبری چهار نوع آب بود: شور و تلخ و منتن و خوش. در آدم هم چهار آب بود: شور و تلخ و منتن و خوش، و هریک در موضعی بحکمت نهاده. آب شور در چشم نهاده که در چشم پیه است و بقای پیه بشوری تواند بود و پیه را در چشم و قایه چشم ساخته و چشم را و قایه سپیده کرده و سپیده را و قایه سیاه کرده و سیاه را و قایه لعیه العین کرده و لعبت را محل نظر و نظر را سبب رؤیت کرده و آب تلخ را در گوش نهاده تا آنچه از دماغ متولد شود از بینی بیرون نیاید و آب خوش در دهان نهاده تا دهان خوش دارد و زبان را بسخن گردان کند. و طعام را بدرقه ای باشد تا بحلق فرورود و در هر یک حکمت‌های بسیارست اگر شمرده آید دراز گردد و همچنین دیگر نمودارها که از عالم کبری در عالم صغری است شرح و بیان آن اطنابی دارد.

پس چون ابلیس گرد جمله قالب آدم برآمد هر چیزی را که بدید از و اثری باز دانست که چیست. اما چون بدل رسید. دل را مثال کوشکی یافت در پیش او از سینه میدانی ساخته چون سرای پادشاهان، هر چند کوشید که راهی یابد تا در اندرون دل در رود هیچ راه نیافت. با خود گفت هر چه دیدم سهل بود. کار مشکل اینجاست. اگر ما را وقتی آفتی رسد ازین شخص ازین موضع تواند بود، و اگر حق تعالی را با این قالب سروکاری باشد یا تعبیه ای دارد. در این موضع تواند داشت. با صد هزار اندیشه نومید از در دل بازگشت.

ابلیس را چون در دل آدم بار ندادند و دست ردّ بر او پیش باز نهادند، مردود همه جهان گشت. مشایخ طریقت ازینجا گفته اند: «هر کرایک دل ردّ کرد مردود همه دلها گردد، و هر کرا دل قبول کرد مقبول همه دلها گردد» بشرط آنک آن دل بود زیرا که بیشتر خلق نفس را از دل بنشاستند... ابلیس چون خایب و خاسر از درون قالب آدم بیرون آمد با ملائکه گفت: هیچ باکی نیست. این شخص مجوّف است او را بغذا حاجت بود و صاحب شهوت باشد. چون دیگر حیوانات زود برو مالک توان شد. و لکن در صدرگاه کوشکی بی در و بام یافتم دروی هیچ راه نبود، ندانم تا آن چیست؟ ملائکه گفتند اشکال هنوز برنخاسته است، آنچه اصل است ندانسته ایم. با حضرت عزّت بازگشتند. خداوند مشکلات تو حل کنی، بندها تو گشایی. علم تو بخشی، چندین گاه است تا درین مشتی خاک بخداوندی خویش دستکاری می کنی و عالمی دیگر ازین مشتی خاک بیافریدی و در آن خزائن بسیار دفین کردی، و ما را بر هیچ اطلاعی ندادی و کس را از ما محرم این واقعه نساختی. باری با ما بگوی این چه خواهد بود. خطاب عزّت در رسید که «آئی جاعل فی الارض خلیفه» من در زمین حضرت خداوندی را نایی

می آفرینم. اما هنوز تمام نکرده‌ام. اینچ شما می بینید خانه اوست و منزلگاه و تختگاه اوست. چون این را تمام راست کنم و او را بر تخت خلافت نشانم جمله او را سجود کنید «فاذا سَوَّيْتُهُ وَ نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي فَقَعَالَهُ سَاجِدِينَ (مرصاد العباد، باب دوم— فصل چهارم/ ۷۵ تا ۷۹)

ب ۴۰۷... به قدرت کرده صنع حق مؤالف
مؤالف در اینجا بمعنی الفت گیرنده، مأنوس و مألوف آمده است.

ب ۴۱۸ در آنجا بود رگها سیصد و شصت
این لطیفه بشنو که عدد سیصد و شصت از کجا بود؟ از آنجا که چهل هزار سال بود تا آن گل در انخیمیر بود. چهل هزار سال سیصد و شصت هزار اربعین باشد. بهر هزار اربعین که برمی آورد مستحق یک نظر می شد. چون سیصد و شصت هزار اربعین برآورد مستحق سیصد و شصت نظر گشت (مرصاد العباد/ ۷۴)

ب ۴۳۱ که هرکس کو بود مردود یکدل...
ابلیس را چون در دل آدم بار ندادند و دست ردّ برویش باز نهادند مردود همه جهان گشت. مشایخ طریقت ازینجا گفته اند: هرکرا یک دل ردّ کرد مردود همه دلها گردد و هر کرا دل قبول کرد، مقبول همه دلها گردد (مرصاد العباد/ ۷۷)

ب ۴۳۴ منازل
منازیل در این کتاب چند جا در جمع منزل و بجای منازل بکار رفته است. منازلها نیز که در واقع جمع در جمع منزل است طبق سنت ادبا و شعرای ایران در این متن چند جا آمده است. (رجوع کنید به مقدمه کتاب).

ب ۴۴۲ عجایب ماندن
عجایب ماندن بمعنی در تعجب ماندن آمده است.

ب ۴۶۴ کند اندر جهان دائم تفکر که افزون گرددش دائم تحیر
تحیر: سرگردانی در بحر توحید و وادی عشق است، ثمره تفکر تحیر است که بنده در

دریای بینکران احدیت سرگردان شود. و محو جمال و جلال جبروت الهی گردد. پیر طریقت گفت: روزگاری او را می‌جستم خود را یافتم و اکنون خود را میجویم او را می‌یابم. این آن تحیر است که جوانمردان طریقت بدعا خواسته‌اند که: یا دلیل المتحرین زدنی تحیراً.

ب ۴۶۶ چو برخواند این حکایت‌های دلبر

دلبر: دلربا و پسندیده. در اینجا دلبر صفت است برای موصوف حکایت یعنی حکایت‌های دلربا و جاذب و دلپسند.

ص ۵۴ سافروا تصحوا تغنموا

در جامع صغیر آمده است: سافروا تصحوا. سافروا تصحوا و ترزقوا. سافروا تصحوا و اغزوا تستغنوا (جامع صغیر ۲/۲۵) مناوی نیز آورده است: سافروا تصحوا و اعتموا تحلموا سافروا تصحوا. سافروا تصحوا و ترزقوا (رک: تعلیقات التصفیه ۶/۴۰۷-۴۰۷) سافروا تصحوا تغنموا (مرصاد العباد ۱۲۷) سافروا تصحوا و اغزوا تستغنوا (المعجم المفهرس ج ۲/۴۶۸)

ب ۵۷۸ برون رویکدم از چاه عوایق

عوایق: بالفتح و کسر همزه، موانع و حوادث. این جمع عائقه است که بمعنی مانع باشد مشتق از عوق بالفتح؛ بازداشتن و برگردانیدن است (آندراج) در اینجا شاعر عوایق را به معنی مال و ثروت و آنچه مربوط می‌شود به امور دنیوی گرفته است. یعنی آنچه ترا از وصول به حق بازمی‌دارد. و عوایق را به چاه مانند کرده است.

ب ۵۸۲ عجایب حالتی او را شد املا

املا: پرکردن (منتهی الارب)، مطلبی را تقریر کردن تا دیگری بنویسد (فرهنگ فارسی) در اینجا املا بمعنی القا و تلقین و الهام آمده است و با فعل «شدن» بکار رفته است. در متون فارسی املا کردن یا املی کردن بسیار آمده اما املاشدن استعمال نشده است یا بسیار نادر است.

گاهی بلبل زند بر زیر و گه صلصل زند بر برم

گاهی قمری کند از بر، گاهی ساری کند املی

دیوان منوچهری ۱۳۱/۱۷۲۸

زدل مجموعه هر روز املا می توان کردن
ازین یک قطره خون صدنامه انشا می توان کردن
(آندراج)

ب ۵۹۳ به صحرا شد حشایش پاره ای چند...

حشایش بالفتح و کسر همزه جمع حشیش بمعنی گیاه خشک (آندراج) حشیش: گیاه خشک، شاهدانه. سرشاخه های گل دار گیاه شاهدانه که خشک کنند و پس از آماده کردن بطرق مختلف و کوبیدن، آنها را بصورت جویدن در دهان و یا تدخین مورد استفاده قرار دهند (فرهنگ فارسی) مولوی در کلیات شمس حشیشات بکار برده است (فرهنگ نوادر لغات / ۲۶۱) هر چند در اینجا منظور استفاده از حشیش بعنوان تدخین یا جویدن آن نیست اما از بعضی اشارات معلوم می شود که قلندریه، حشیش را به نوعی می خورده و از آن استفاده می کرده اند. ابن کثیر در کتاب البدایة والنهایة در حوادث سال ۶۶۱ بدین نکته اشاره می کند (رک: ترجمه فارسی سفرنامه ابن بطوطه ج ۱/ ۲۵).

ب ۶۱۹ به ذوق دل منازل می نوشتند

نوشتن بمعنی طی کردن نوردیدن آمده است (آندراج؛ فرهنگ فارسی) و منازل نوشتن یا منازل در نوشتن بمعنی طی کردن منزل، گذشتن عبور کردن و طی کردن مراحل و منازل سکوت است. استاد فروزانفر می نویسند: منازل عبارتست از مراتب سلوک از توبه تا فنا یا از نفس تا حق تعالی و آن بحقیقت تحت حصر و احصا نمی آید بعضی عدد آنها را هزار گفته اند (شرح مثنوی جزو ۲/ ۵۳۵)

ص ۶۰ موتوا قبل أن تموتوا

واین معنی درمردگی نفس از صفات ذمیمه و زندگی دل به صفات حمیده میسر شود که «موتوا قبل أن تموتوا» (مرصاد العباد / ۳۶۴)
شیخ چون از ماومن بگذشت و او بی اوفنا شد و نماند و در نور حق مستهلک شد که مُوتُوا قَبْلَ أَنْ تَمُوتُوا اکنون او نور حق شده است... (فیه مافیه / ۱۲) صوفیه این گفته را بعنوان حدیث نبوی مستند خود قرار داده اند و در مثنوی بدینطریق نقل شده است:

مرگ پیش از مرگ اینست ای فتی این چنین فرمود ما را مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل ان یأتی الموت موتوا بالفتن

(رک: احادیث مثنوی/۱۱۶)؛ حواشی و تعلیقات فیہ مافیہ/ ۲۴۷)

ب ۶۹۲... که بر دیوانه و عاشق قلم نیست

قلم نبودن بر کسی یا رفع قلم از کسی بمعنی رفع تکلیف از کسی کردن و بازخواست نکردن از او. در حدیث آمده است: رفع القلم عن ثلاثة: عن المجنون المغلوب علی عقله حتی یبرأ وعن النائم حتی یستقیظ وعن الصبی حتی یحتلم (جامع صغیر ۳۰/۲) از مست و مجنون و خفته و کودک قلم تکلیف برگرفته اند (رک: تعلیقات قابوس نامه /۳۲۶) در کشف المحجوب آمده است: ... روا باشد که مرید باختیار بخسبد و اندر خواب تکلف بکند از پس آنک حق امور بجای آورده باشد لقوله عم رفع القلم عن ثلث عن النائم حتی یَنْتَبَهَ وعن الصبی حتی یحتلم وعن المجنون حتی یفیک (کشف المحجوب /۴۵۷)

ب ۷۲۷... بجان جوینده اهل دلان

اهل دلان: صاحب دلان. خداوندان دل. مولوی می فرماید:

نیست بجز دوام جان ز اهل دلان روایتی

راحتهای عشق را نیست چو عشق غایتی

(کلیات شمس ج ۵/ب ۲۶۱۰)

جگر با جگران آب ظفر از تو خورند

بکمین گاه دل اهل دلان بی جگری

(کلیات شمس، فرهنگ نوادر لغات/ ۲۰۲)

ب ۷۶۰ بازی و افسوس

افسوس: طنز، تمسخر، بازی و شوخی

خاک لعنت بر سر افسوس داری بدرگی

کو کند از خاکساری درهم این هنجار من

(کلیات شمس ج ۴/ب ۲۰۸۱۹)

نرگش عربده جو و لبش افسوس کنان

نیمه شب مست به بالین من آمد بنشست

(حافظ)

ب ۸۲۲ من اول روز سر در گور کردم بدیدم روضه‌ای آغاز کردم

این بیت از ابیات مغلوپ و آشفته‌گتاب است. احتمال می‌رود که کاتب در آن دست برده و تغییراتی داده باشد. با این همه از روی حدس می‌توان آنرا بچندین شکل خواند و تصحیح کرد که البته هیچ یک از این اشکال خالی از اشکال نیست:

من اول روز سر در کار کردم بدیدم روضه‌ای آغاز کردم

که گذشته از ابهام در معنی، قافیه در آن نادرست است.

من اول روز سر در گور کردم بدیدم روضه‌ای آغور کردم

البته آغور معنی درستی ندارد فقط شاید بتوان آنرا شکلی از کلمه آگور یا آجور بمعنی آجر دانست و آگور کردن را بمعنی آجر کردن و ساختن و بنا کردن آورد که شاید اشاره‌ای باشد بگور نشینی قلندران. که البته حدسی بیش نیست.

من اول روز سر در راز کردم بدیدم روضه‌ای آغاز کردم

بهر حال مفهوم بیت این است که جمال‌الدین ساوی در جواب به یکی از یارانش که می‌پرسد چرا شکل ظاهر خود را تغییر دادی و سروابرو و ریش را ستردی؟ می‌گوید: این شیوه قلندران است و من روز اول که بدین کار دست زدم خود را بسی خشنود و شادمانه یافتم و در واقع گویی در روضه‌ی پرگل و ریاحین وارد شدم که در آنجا که نموداری از روضه رضوان بود. با محمد (ص) و علی و حسن و حسین و فاطمه (ع) و با جبرئیل و همه ملائیک محشور شدم و این منتهای آمال من بود.

ب ۸۲۴ ندیدم بیش از یک کشک ماقوت...

در اینجا ظاهراً «ماقوت» بمعنی ماحضر آمده است و بمعنی روزی یا غذای مختصری که انسان با آن می‌تواند زنده بماند. در این بیت سید جمال می‌خواهد بگوید که من در دنیای مادی - دنیایی که هنوز نتوانسته بودم خودی خود را فراموش کنم - آنچه بعنوان قوت و ماحضر دریافت می‌کردم چیز بسیار اندک و بی‌ارزشی بود. به ارزش یک قطعه کشک - اما وقتی به دنیای معنوی، یعنی دنیای فقر قلندری وارد شدم گویی خود را در بهشت موعود یافتم که قوت و ماحضر من از میوه‌های متنوع باغ بهشت بود. گذشته از این در خراسان و بعضی نواحی دیگر ایران «ماقوت» به آرد نخود پخته گفته می‌شود که با شکر می‌آمیزند و می‌خورند و نیز به خوردنی‌هایی ازین نوع می‌گویند.

ب ۸۲۵ محمد با علی شبیر و شبیر

شَبِير بِالْفَتْح و تشدید بای عربی مکسور نام حضرت امام حسین علیه السلام؛ شَبْر بِالْفَتْح و تشدید بای عربی مفتوح نام حضرت امام حسن علیه السلام و باین معنی به تخفیف «بأ» نیز آمده است (آندراج) مؤلف تاج العروس می نویسد: شبر بر وزن بقم و شبیر بر وزن قمیر یا امیر و مشیر بر وزن محدث نام پسران هارون نبی بوده است و پیامبر اسلام (ص) حسن و حسین و محسن را با این سه نام خوانده اند (تاج العروس ج ۲/۲۸۹) همانطور که ضبط این کلمه در تاج العروس مختلف است در ادبیات فارسی نیز مختلف آمده و البته اختلاف ضبط این کلمه ناشی از اختلاف در ضبط کلمه «شبر» است. چه طبق قاعده تصغیر اگر «شبر» بفک ادغام باشد تصغیر آن شبیر (شَبْر) خواهد بود و اگر ضبط با ادغام باشد در این صورت مصغر آن یا بر وزن قمیر [قُم] و یا [قُمِی] خواهد بود (لغت نامه) در شعر فارسی خاصه نام شَبیر و شَبْر بفراوانی آمده است:

همیشه بدیدار تو شاد سلطان چو حیدر بدیدار شبیر و شَبْر
(دیوان فرخی ۱۴۹/۲۹۷۱)

ندانی بحق خدا و نداند کس این جز که فرزند شبیر شبر
(دیوان ناصر خسرو/ ۱۶۹)

عفو فرمای گر مثل گنهم خون شبیر و کشتن شبر
(دیوان انوری / ۱۴۴)

(رک: تحلیل اشعار ناصر خسرو و دکتر مهدی محقق / ۲۰۴)

ص ۶۸ لَا يَنْظُرُ إِلَى صُورِكُمْ وَالْىِ اعْمَالِكُمْ وَلَكِنْ يَنْظُرُ إِلَى قُلُوبِكُمْ وَالْىِ اَعْمَالِكُمْ
حدیث نبوی است و نصّ آن مطابق با صحیح مسلم ج ۸ ص ۱۱ و جامع صغیر ج ۱
ص ۷۳ چنین است: ان الله تعالى لا ينظر الى صوركم و اموالكم ولكن انما ينظر الى
قلوبكم و اعمالكم. مضمون این حدیث در مثنوی شریف دفتر پنجم در این ابیات آمده
است:

گفت لا ينظر الى تصويركم فابتغوا ذا القلب في تدبيركم
من زصاحب دل کنم در تو نظر نه به نقش سجده و ايثار زر
ننگرم در تو در آن دل بنگرم تحفه آن را آر ای جان در برم
(رک: احادیث مثنوی / ۵۹؛ فیه مافیه / ۳۳۸)

شیخ احمد جام این حدیث را بدین صورت نقل می کند: انّ الله لا ينظر الى صوركم ولا
الى اعمالكم ولكن ينظر الى قلوبكم و نياتكم (انس الثانیین / ۱۶۴؛ مفتاح النجات

(۱۳۴/

ب ۸۷۳ نام شخص سوم در متن نیامده است که ظاهراً باید سید جمال الدین یا عثمان رومی باشد.

ب ۸۸۰ یکی ره: یکباره

ب ۸۸۰ یکی ره ماسوی الله برفشانند

برفشانندن: نثار کردن، حرکت دادن دست تاهرچه در دست بیفتد (فرهنگ فارسی) یعنی هرچه داشتند غیر از خدا همه را رها کردند و حتی داشتن موی را نیز بر خود روا نداشتند و این معنی ترک به شیوه قلندران است که حتی از داشتن موی هم پریشان و ناراحت می شوند.

ب ۸۸۲ بگویم کز چه رو مو را بهشتند

هشتن: در اینجا بمعنی ترک کردن است. حافظ می گوید:

ناف هفته بدو از ماه صفر کاف والف

که به گلشن شد و این گلخن پردود بهشت

(حافظ ۳۶۱ به نقل از فرهنگ فارسی)

در اینجا شاعر ظاهراً «بهشتند» را به معنی «تراشیدند و از موی چیزی باقی نگذاشتند» بکار برده است زیرا در مصراع دوم می گوید «ز بند ریش و سبیل در گذشتند» یعنی خود را از قید و بند ریش و سبیل آزاد کردند و آنرا تراشیدند بنابر این هشتن را بمعنی ترک کردن موی یا تراشیدن آن بکار برده است.

ب ۸۸۶ اُستره و مقراض

استره و مقراض بمعنی قیچی آلتی فلزی است که با آن پارچه و کاغذ می برند و موی سر را نیز با آن می تراشند و کوتاه می کنند و کنایه از تراشیدن نیز آمده است اُستره بضم اول و ثالث و فتح رای قرشت، آلتی است که بدان سرتراشند و بعر بی موسی گویند (برهان قاطع)

ص ۷۱ پر سه زدن:

مخفف پارسه است که گدایی باشد (برهان) رفتن گدایان

هوای پُرسه بازار همت دارد سحاب از آن بکف خود همی کشد اذیال
(لغت نامه)

پرسه زدن: گردش درویشان برای سؤال. رفتن مرید پیری بدستوری پیر در بازارها و کویها چون گدایان با خواندن اشعار و دیگر اعمال گدایان برای کشتن خلق کبر و عجب...

(لغت نامه)

ب ۹۰۹ که چون آن چار درویش مجرّد

ظاهراً منظور ازین چهار درویش: سیند جمال الدین ساوی، جلال درگزینی، محمد بلخی و شیخ ابوبکر صفاهانی است.

ب ۹۱۴ ابوبکر صفاهانی چهل روز...

در باب چهل و چله (چله) در کتب صوفیه سخن بسیار رفته است: عبّادی صاحب التّصفیه می نویسد: پس اول صوفیان آدم علیه السلام بود چون حق تعالی ویرا از میان خاک بیرون آورد و باجتها و اصطفای برگزید و رقم خلافت بروی کشید او میان مکه و طایف چله ای بداشت که مرید را در بدو ارادت چله فرمایند، خَمَر طینة آدم بیده اربعین صباحاً و مصطفی علیه الصلوة والسلام گفته: من اخلص لله اربعین صباحاً أَظْهَرَ اللَّهُ يَنَابِيعَ الْحِكْمَةِ مِنْ قَلْبِهِ عَلَى لِسَانِهِ

آدم چون چله تجرید بداشت حق تعالی مایده روح بوی داد و چراغ عقل در دل وی برافروخت و نور حکمت از دل بزبان آورد (التصفیه/ ۲۶-۲۷)

از خبر رسول علیه الصلوة والسلام: مَنْ أَخْلَصَ لِلَّهِ أَرْبَعِينَ نَبْتًا وَانْقَطَعَ مُوسَى عَلَيْهِ السَّلَامُ بِحَقِّ تَعَالَى أَنْجَا كَمَا كُفْتُ: وَوَعَدَ نَامُوسَى ثَلَاثِينَ أَرْبَعِينَ لَيْلَةً حَقِّ تَعَالَى بِأَمْرٍ مُوسَى وَعْدَهُ مَكَالَمَتِ كَرْدَ وَأَن رَامِعَادِي وَمِيقَاتِي تَعْيِينَ فَرَمُود. اول گفت سی شبانروز روزه دانی و آخرده روز دیگر بر آن اضافه فرمود تا چهل تمام شد. موسی در آن مدت طعام و شراب نخورد و بنعبد حق تعالی مشغول بود تا مستعد مکالمت الهی شد (... مصباح الهدایة/ ۱۶۱)

سیوطی این روایت را: مَنْ أَخْلَصَ لِلَّهِ أَرْبَعِينَ يَوْمًا ظَهَرَتْ يَنَابِيعُ الْحِكْمَةِ مِنْ قَلْبِهِ عَلَى لِسَانِهِ (جامع صغیر ۱۴۳/۲، عوارف المعارف ۱۲۱) مولوی گوید:
آن یَنَابِيعُ الْحِكْمِ همچون فرات ازدهان اوروان از بی جهات

استاد فروزانفر نوشته اند: تعبیر ینابیع الحکم مأخوذ است از روایت مذکور که مبنای کار صوفیان است در چله نشینی و اربعیات (رک: حلیه الاولیا ۵/ ۱۸۹؛ احادیث مثنوی؛ کتاب الانسان الکامل، در بیان شرایط چله ۱۰۴/ ۱۰۵)

ب ۱۰۹۴ دوتیغ و سنگ پلاسی بسته باشد

تیغ عبارت بوده است از وسیله ای (= تیغ سلمانی) که قلندران همواره برای تراشیدن مویهای خود همراه داشته اند. در داستان ابن بطوطه می خوانیم که سید جمال چون گرفتار نیرنگ زنی می شود به خلوت می رود و با تیغی که به همراه دارد موی سر و روی و ابروی خود را می سترد (رک: سفرنامه ابن بطوطه) قلندران و عیاران و اهل فتوت همواره با خود نوعی تیغ (= اسلحه) حمل می کنند.

سنگ (= تیغ تیز کن) هم ظاهراً نوعی سنگ خاص بوده است که قلندران با آن تیغ خود را تیز می کرده اند. تیغ و سنگ از اشیائی بوده است که قلندر همیشه و همه جا با خود داشته است. مهر نیز چیزی بوده است که قلندر با خود داشته است: میانش بود سنگ و تیغ با مهر (ب/ ۱۱۱) شاید این مهر نوعی خاتم و انگشتی است و در واقع نشانه ای است از خاتم سلیمانی...!

ب ۱۰۷۸ مراد او فراغت و انگهی حال نبودش طاقت اقوال و احوال

احوال جمع حال است و در لغت بمعنای تحول از حالتی به حالت دیگر آمده است. در اصطلاح سالکان حال معنائی است که وارد بر قلب می شود و بدون تعهد و قصد و بدون اکتساب و اجتناب و آن معنی از قبیل: طرب، حزن، قبض، شوق، انزعاج هیبت و غیره است در اصطلاحات صوفیه است که احوال کیفیت فیض است که از مبدأ عالی بردل سالک عارف فرود آید و سریع الزوال باشد و قرار نگیرد (فرهنگ مصطلحات عرفاء ۱۷/)

ابوالقاسم قشیری گوید: احوال مواهب اند و مقامات مکاسب و احوال حاصل می شوند بدون وجود و مقامات بیدل مجهود و صاحب مقام در مقام جای گیرد و صاحب حال از حال خود بگذرد و ارتقا یابد. ذالنون را پرسیدند از عارف گفت اینجا بود و بشد. پیران گفته اند حال چون برقی بود اگر بایستد نه حال بود حدیث نفس بود (ترجمه رساله قشریه/ ۹۲)

قال الشيخ رحمه الله و اما معنى الاحوال فهو ما يتخل بالقلوب او يتخل به القلوب من صفاء

الأذكار، وقد حُكي عن الجنيد رحمه الله أنه قال الحال نازلة تنزل بالقلوب فلا تدوم
(كتاب اللمع في التصوف ۴۲)

ب ۱۱۰۶ پلاس

پلاس: پشمینه ستبر که درویشان پوشند. نوعی جامه‌های کم بها، گلیم درشت و ستبر. گلیم بد. بمعنی جوالق نیز بکار رفته است. صاحب قاموس می نویسد: گلیم: پارچه زبر و درشتی است که از موی بز یا شتر بافته می شود و در قدیم الایام از برای جوال مستعمل بود و چون کسی را ماتم و حزن فوق العاده واقع می شد لباس از پلاس می کرد و گاهی عوض عبا استعمال می شد. و چون آن حزن و اندوه برطرف می شد و خبر خوشحالی می شنیدند پلاس را از خود دور انداخته لباس رسمی ملبس می شدند (قاموس کتاب مقدس ۲۳۴-۲۳۵)

ب ۱۱۰۱ میزر

مئزر بفتح اول بر وزن قیصر، دستار و مندیلی را گویند که بر سر بندند (برهان قاطع) اصل آن عربی مئزر بکسر حرف اول و فتح حرف سوم بمعنی ازار و چادر (اقرّب الموارد) مئزر گاه بمعنی رو پوش و زیر شلوار وردا بکار رفته است (رک: فرهنگ البسه ۴۰/ تا ۴) در کتب فارسی غالباً بمعنی نوعی دستار است: یکی بیامد که تراچیزی بمن باید داد و چیزی نداشت که بدو دادی، میزری بر میان داشت از میان باز کرد و بدو داد (مفتاح النجات ۱۰۴/ من همچنان بامیزری در میان باشیخ برقم (اسرار التوحید ۱۸۵/ بی حرمتی بیامد و بند و بند میز بگشاد و آب بر من ریخت (کشف الاسرار ۴۱۸/۷) این غلام را دستار داری داد که چون دست بشتن دستار روی بدو دادی تا دست تر خشک کردی روزی امیر دست پاک همی کرد و بدین غلام همی نگریست بعد از آن که دست خشک کرده بود در آن میز دست مالید (قابوس نامه/ ۸۳)

ب ۱۱۱۱ ظهر

ظهر در لغت بمعنی پاک شدن از حیض و ایام پاکی آمده است (منتهی الارب، آندراج) اما در اینجا بمعنی پاک و مظهر بکار رفته است.

ب ۱۱۳۲ جوالق...

جوالق یا جوالق یا جولخ نوعی از بافته پشمینه باشد که از آن خرجین سازند و مردم فقیر و درویش و قلندران هم پوشند (برهان قاطع) لباس موین و خشن از جنس جوال را گویند. گاهی این لباس مرکب بوده است از پاره‌ها و تکه‌ها به رنگهای مختلف که آنرا «دلق یا دلق مرقع» می‌گفته‌اند. استاد فروزانفر می‌نویسد: اولین کسی که اینگونه لباس (لباس موینه شبیه جوال) پوشید شخصی بود به نام الشیخ محمد البلخی که او جانشین جلال‌الدین درگزینی و او خلیفه جمال‌الدین محمد بن یونس ساوجی بود که وی موی سر و صورت خویش را می‌تراشید و دلق موین می‌پوشید و شیخ محمد بلخی لباسی موین و کلفت برتن می‌کرد و این امر سنت و روشی برای قلندریه گشت (رک: شرح مشنوی شریف ج ۱/ ۱۲۶-۱۲۷) جوالق در این کتاب همواره بمعنی مفرد بکار رفته است و عبارت است از لباس موین که چگونگی درست کردن و تهیه آنرا از موی بز خطیب فارسی بطور مفصل بیان کرده است.

ب ۱۱۳۲... که رنگ خودکشان آنست والحق

خودکشی: زیاده از حد مقدور و حوصله خود سامان ضیافت و مهمانداری دادن (آنندراج) در اینجا خودکشان یعنی زیاده از حد مقدور و حوصله خوب و زیبا و شایسته بودن آمده است می‌خواهد بگوید رنگ جوالق الحق رنگی شایسته و خوب و در حد اعلی زیبا و زبیده است.

ب ۱۱۶۰ خشین

خشین: (= خشی، خشینه) کبود رنگ و تیره (آنندراج) در اینجا خشین بمعنی خشن و ضخیم و زبر و ناهموار است که تن را بیازارد و طاقت را بیفزاید در جاهای دیگر برای جوالق صفت محکم و سنگین می‌آورد.

ب ۱۱۷۶ یکی باشد محرف بسته درهم

محرف در لغت بمعنی تحریف شده و برگردانیده از اصل آمده است (آنندراج، فرهنگ فارسی) و در اینجا بمعنی کج و نامیزان و ناهماهنگ و درهم برهم بکار رفته است و در واقع می‌خواهد خشونت و ناهمواری جوالق را بیان کند.

ص ۸۳ الفناعة کنز لا تخفی (احادیث مثنوی ۲۲) حدیث نبوی بدین صورت

است: القناعة لا ينفد وكثر لا ينفى ودر نهج البلاغه آمده است: القناعة مال لا ينفد (نهج البلاغه / ۱۱۰۳) عليكم بالقناعة فإن القناعة مال لا ينفد (نهج الفصاحه / ۴۱۹) — (۴۲۰) در حدیث آمده است بروایت جابر رضی الله عنه از رسول صلی الله علیه و سلم که: القناعة مال لا ينفد (مصابح الهدایة / ۳۵۰)

ص ۸۴ عزَمَن قنع و ذَلَّ من طمع (مجمع البحرين مادة قنع)

ص ۵۷ التعظيم لأمر الله والشفقة على خلق الله. این عبارت در كشف الحقایق (ص ۲۶) و چهار مقاله نظامی عروضی (ماهیت دبیری / ۴۱) و مفتاح النجات (ص ۶۱) آمده است. آقای احمد مهدوی دامغانی نوشته اند: این ضعیف با فحص بلیغی که در کتب حدیثی که در دسترس داشت نمود حدیثی با این الفاظ نیافت. ایشان احتمال داده اند که این عبارت از کلمات ابوبکر شبلی عارف نامدار بزرگوار باشد (رک: تعلیقات و حواشی كشف الحقایق / ۳۱۳)

ص ۸۴ الندم توبه

پیغمبر گفت (عم) الندم توبه. پشیمانی توبه باشد و این لفظی است که شرایط توبه بحمله اندرین مودع است (كشف المحجوب / ۳۷۹) و آتش ندامت در خرمن معامله او زند، تا آنچ بسالهای فراوان از او بخواست سوخت آتش ندامت بیک نفس بسوزد و او را از رحم مادر هوا که هاویه صفت بود بزاید که الندم توبه (مرصاد العباد / ۳۵۵) و توبت کردن مهم تر و نهایت توبه حفظ دل است و بدایت توبه به قول زبان قال علیه السلام الندم توبه (التصفيه / ۵۴) رجوع شود به روضه المذنبین ص ۶۷ / س ۴ و مجمع البحرين مادة «ند» و سفینه البحار جزو ۲ ص ۱۲۷.

ص ۸۶، أَغْدَى عَذْوَكْ نَفْسُكَ أَلْتَى بَيْنَ جَنَّتِيْكَ

این حدیث نبوی به همین صورت در کنوزالحقائق (حاشیه جامع صغیر ۴۰/۱) آمده است. نظیر آنچه از امیرالمؤمنین علی (ع) روایت شده است. الله الله من الجهاد للانفس فهی اعدى العدو لکم (احادیث مشوی / ۹) دشمنترین دشمنان تو نفس تست در میان دو پهلوی تو. پس چون معرفت آن حاصل آمد وجود آنرا به ریاضت بدست توان آورد (كشف المحجوب / ۲۶۰) اما نفس قوت هوا را خواهند که شهوت و غضب و ریا و تکبر و جفا و

دیگر آفات از لوازم اوست و نفس درین روح همچون دشمن است در نفس دوستی که از دوستی همه صلاح طلبند و از دشمن همه فساد خواهد و نفس را دشمن خوانده است که أعدی عدوک نفسک التی بین جنییک و یوسف صدیق علیه السلام بدین نفس اشارت کرده است که وقابری نفسی انّ النفس الامارة بالسوء (التصفیه / ۱۸۸)

ص ۶۰ یا عیسی تجوّع ترنی تجردّ تصل الی

این عبارت از احادیث نبوی است نه قرآن کریم و اصل آن چنانکه در مرصادالعباد آمده است چنین است: قال النبی صلی الله علیه و سلم «اوحی الله تعالی الی عیسی و قال تجوّع ترنی تجردّ تصل الی» (مرصاد العباد باب سیم فصل بیستم / ۳۳۰)

ب ۱۳۰۵ تولی

تولی (= تولّا) بفتح تا و واو و تشدید و فتح لام، دوستی داشتن با کسی (تاج العروس) محبت و دوستی و بقصد عزم کار کردن (لطایف) دوست داشتن اگر چه برای این معنی «تولی» بیای تحتانی است لیکن فارسیان به تصرف بالف خوانند. چنانکه تمنی را تمنا گویند (غیاث اللغات، فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی ج ۳/ ۲۱۰- ۲۱۱) دوستی کردن، ولی قرار دادن، ولایت دادن، کاری را بعهده گرفتن، دوستی و محبت. «امتان انبیا را متابعت نمایند و مریدان به پیران صادق و مشفق تولی کنند تا نجات یابند (التصفیه / ۴۰)

ب ۱۳۰۸ حمیت

حمیت: مردانگی، غیرت و استواری در هر چیز در اخلاق ناصری آمده است: «اما حمیت آن بود که در محافظت ملت یا حرمت از چیزهایی که محافظت از آن واجب بود، تهاؤن ننماید (اخلاق ناصری / ۱۱۳)

ب ۱۳۴۸ مصرع دوم این بیت در اصل بدین صورت بوده است: بدان سلطانی آفاق کردن» البته «آفاق کردن» معنی درستی ندارد و می توان عبارت «آفاق کردن» را بجای آن قرار داد که آنهم خالی از اشکال نیست. مصحح در اینجا بجای «آفاق» کلمه «درویش» را گذاشته است که هم عیب قافیه را می پوشاند و هم تا حدی به معنی نزدیک می شود.

ص ۹۰ بغلیک: بعلبک: شهری است کوچک در لبنان شرقی بردامنه جبل الشرقی به فاصله ۶۴ کیلومتری شمال شرقی دمشق. شهرت این شهر بعلت وجود آثار و خرابه های باستانی آن است. در این شهر که یونانیان آنرا هلیوپولیس می گفتند دو معبد عظیم یکی معبد ژو پیترو دیگر معبد باکوس وجود داشته است. از معبد ژو پیترو جز ستونهای ششگانه باقی نمانده است اما معبد باکوس نسبتاً سالم مانده و حجاریهای زیبایی دارد. بعلبک در دوره یولیوس مهاجرنشین رومی شد و در زمان قسطنطین (معابد آنرا به کلیسا تبدیل کردند. در سال ۱۶ ه. ق مسلمانان آنرا تصرف کردند و در دوره اموی و عباسی جز قلمرو اسلام بود. در دوره جنگهای صلیبی چندی بدست ایوبیان افتاد سپس به تصرف مغول درآمد. در سال ۱۷۵۹ این شهر بر اثر زلزله ویران شد و در سال ۱۹۲۲ سلطان سلیم اول عثمانی آنرا تصرف کرد سپس جز مستعمرات فرانسه درآمد و اینک از شهرهای لبنان است. بنابه روایات قدیم «بعل» نام بت (خدای خورشید) و «بک» نام قدیمی شهر بوده است (رک: معجم البلدان ج ۲/۲۲۶-۲۲۷؛ آثار البلاد/ ۱۵۶؛ قاموس کتاب مقدس ۱۸۱/۱-۱۸۲؛ دایرة المعارف فارسی ج ۱/۴۳۳ با المنجد و لغت نامه دهخدا)

ب ۱۴۴۱ برآوردش تمام و غزل آن کرد

غَزَل: بالفتح بمعنی رشته و رشتن (آندراج) رشتن، رسیدن (فرهنگ فارسی) غزل کردن استعمال نادری است

ب ۱۴۹۱ که کردست سید ما سگه منشق

منشق: شکافته شده و دریده (ناظم الاطبا) شکافته، چاک، دو پاره، پاره (لغت نامه) یعنی سید جمال ساوی سید ما خرق سنت کرده و شیوه ای تازه بوجود آورده است.

ب ۱۴۹۸ لق لق

لق لق (= لغ لغ) آواز از سویی به سویی رفتن، چنانکه هندوانه ای فاسد هنگامی که آنرا حرکت دهند؛ و آواز آب در شکم یا آواز آب در مشک چون آنرا بجنبانند (لغت نامه، فرهنگ فارسی)

ب ۱۵۰۴ لنگر

لنگر: جائی را گویند که در آنجا همه روزه طعام بمردم دهند (جهانگیری) جایی

که آنجا طعام به فقرا دهند (غیاث) خانقاه. محل اجتماع یا خوردنگاه صوفیان. جائی که هر روز از آنجا بمردم طعام برسد: لنگر شیخ جام، لنگر شاه قاسم انوار، لنگر غیاثیه لنگر باباخاکی، لنگر شیخ زاده بایزید (لغت نامه) لنگر از اصطلاحات خاص قلندران است. یکی را از اصحاب به لنگر قلندران بخدمت عارف صمدانی شیخ ابوبکر جولقی نیکساری فرستادند (مناقب العارفين ج ۲/ ۵۹۶)

مو آن رنم که نامم بی قلندر نه خون دیرم نه مون دیرم نه لنگر
چو روز آید بگردم گد گیتی چوشوآید بختان وانهم سر (باباطاهر)

ص ۹۷ دمیاط: شهرست در مصر، واقع بر ساحل شعبه شرقی نیل و ۵۳۶۲۰ تن سکنه دارد. این شهر را صلیبان در سال ۱۲۴۹ میلادی محاصره و فتح کردند و سپس ملک الکامل آنرا از ایشان باز گرفت. (رک: معجم البلدان ج ۲/ ۴۷۳؛ آثار البلاد و اخبار العباد/ ۱۹۳، ۱۹۴؛ سفرنامه ابن بطوطه ج ۱/ ۲۴-۲۵)

ب ۱۵۸۰ لت زدن

لت: بفتح اول و سکون تاء مثناة فوقانی بمعنی کتک زدن و پهلوزدن و صدمه زدن (آندراج)

ص ۱۰۰ اکثر [من ذکر] هادم اللذات

اصل این حدیث نبوی چنین است: اکثرُوا ذِکْرَ هَادِمِ اللذاتِ الموت (جامع صغیر ج ۱/ ۵۲ به نقل از کلیات شمس جلد ۳ ص ۴۸)... و بدین سبب که یاد کرد مرگ فضلی بزرگست، که رسول— صلوات الله علیه— گفت: اکثرُوا مِنْ ذِکْرِ هَادِمِ اللذاتِ ای کسانی که بلذت دنیا مشغولید یاد کنید از آنکه همه لذتها را غارت کند (کیمیای سعادت/ ۸۶۲) در المعجم المفهرس لالفاظ الحديث در دو جا بدین صورت آمده است: اکثرُوا، لَوَا کَثَرْتُمْ ذِکْرَ هَادِمِ اللذاتِ (المعجم المفهرس) قسمت دیگر حدیث در نهج الفصاحه چنین آمده است: کُنْ فِي الدُّنْيَا كَانِكَ غَرِيبٌ أَوْ عَابِرُ سَبِيلٍ وَعُدْ نَفْسَكَ مِنْ أَصْحَابِ الْقُبُورِ (نهج الفصاحه/ ۴۶۲-۴۶۳)

ص ۱۰۱ اذا تحیرتم فی [الامور] ماستعینو فی اهل القبور

برای یافتن مضامینی نظیر مضمون بالا رجوع کنید به کتاب شرح الصدور بشرح حال

الموتى والقبور تأليف شيخ عبدالرحمن المشهور به جلال الدين السيوطى چاپ مصر ۱۳۰۹ هـ. ق باب مايعين على ذكر الموت صفحه ۹

ص ۱۰۱ مَن صمت نجا...

سيوطى در جامع صغير ۱۵۹/۲ و مناوى در كنوز الحايق آنرا آورده است (رك: تحليلقات التصفيه / ۲۳۶؛ احاديث مثنوى / ۲۱۹) ششم دوام مكوت است، بايد كه با هيچ كس سخن نگويد مگر با شيخ كه واقعه بر راي او عرضه دارد بقدر ضرورت، باقى «مَن صمت نجا» برخواند و بغير ذكر زفان نجنباند (مرصاد العباد باب سيم فصل پانزدهم / ۲۸۴) قسمت دوم حديث در مصباح الهداية بدین صورت آمده است: السلامة عشرة اجزا تسعة فى الصمت و واحد فى العزلة (مصباح الهداية / ۲۳۵)

ص ۱۰۲ قال انكم سترون ربكم كما ترون القمر ليلة البدر و عنه يخشرون الانسان يوم القيامة (احاديث مثنوى / ۱۸۶) در جامع صغير آمده است: عن اسيد بن حضير عن انس: انكم سترون ربكم كما ترون هذا القمر ولا تضامون فى رويته فان استطعتم ان لا تغلبوا على صلاة قبل طلوع الشمس وصلاة قبل غروبها فافعلوا (جامع صغير ص ۸۴-۸۵) قال النبى صلى الله عليه وسلم: انكم سترون ربكم كما ترون القمر ليلة البدر لا تضامون فى رويته (خلاصه شرح تعرف / ۸۵) انكم سترون ربكم كما ترون هذا القمر (المعجم المفهرس ج ۲ / ۲۰۳)

ص ۱۰۳ لا يرحم الله من لا يرحم الناس (احاديث مثنوى / ۷؛ المعجم المفهرس ج ۲ / ۲۳۶) بدین شكل نیز آمده است: من لا يرحم لا يرحم (المعجم المفهرس ج ۲ / ۲۳۶)

فهرست ها

- فهرست آیات واحادیث ۱۴۳
- فهرست لغات وترکیبات ۱۴۵
- فهرست اعلام متن ۱۵۵
- فهرست مآخذ ۱۵۸

فهرست آیات واحادیثی که در متن آمده است

- ۵۱ أتجعل فيها من يفسد فيها ويسفك الدما ونحن نسبح بحمدك ونقدس لك
- ۱۰۱ اذا تحيرتم [فى الامور] ماستعينوا من اهل القبور
- ۴۶ اذ قال ربك للملائكة ائتى جاعل فى الارض خليفة قال ائنى اعلم ما لا تعلمون
- ۸۶ اعدى عدوك نفسك التى بين جنبيك
- ۱۰۰ اكثر [من ذكر] هادم اللذات
- ۱۰۲ انكم سترون ربكم كماترون هذا القمر ليلة القدر
- ۸۴ الله لطيف بعباده
- ۳۷ انا سيد ولد ادم ولا فخر
- ۵۲ ائنى اعلم ما لا تعلمون
- ۸۴ التعظيم لأمر الله والشفقة على خلق الله
- ۴۵ تفكر ساعة خير من عبادة سبعين سنة
- ۴۸ خمرت طينة آدم بيدي اربعين صباحاً
- ۵۴ سافروا تصحوا تغنموا
- ۱۰۱ العبادة عشرة اجزاء، تسعة منها فى السكوت وواحد فى غيره
- ۸۴ عز من قنع وذال من طمع
- ۳۷ الفقر فخرى
- ۴۴ قل سيروا فى الارض ثم انظروا كيف كان عاقبة المكذبين
- ۸۳ القناعة كنز لا تخفى
- ۱۰۰ كن فى الدنيا كأنك غريب وعابر سبيل

- ۳۳ كنت نبياً و آدم بين الماء والطين
 ۱۰۳ لا يرحم الله من لا يرحم الناس
 ۶۸ لا ينظر الى صوركم والى اعمالكم ولكن ينظر الى قلوبكم والى اعمالكم
 ۷۱ ما جعلناهم جسداً لايأكلون الطعام وما كانوا خالدين
 ۳۷ ما زاع البصر
 ۳۳ ما عرفناك
 ۱۰۱ من صمت نجا
 ۴۳ من طلب شيئاً وجد وجد و من قرع باباً وليج وليج
 ۶۰ موتوا قبل أن تموتوا
 ۸۴ الندم توبة
 ۵۲ نفخت فيه من روحى فقوالة ساجدين
 ۸۷ يا عيسى تجوع ترنى تجرد تصل الى
 ۱۰۲ يحشر الانسان يوم القيامة

لغات و ترکیبات و اصطلاحات

آداب ۱۵۴۲	ارباب شریعت ۶۸۸
آداب صحبت ۱۲۱	از = به ۴۲
آداب طریقت ۷۸۵، ۱۳۳۲، ۱۵۳۹، ۱۵۴۳	از آن پیش ۱۶۳
آزادگان فقر ۶۶۸	از دست شدن ۵۸۰
آغور ۸۲۲	اسپردن ۱۱۶۳
آیت ۳۶۸	استادان ۲۹۰
اببدال ۱۳۲، ۱۵۱، ۷۳۰، ۷۳۳، ۸۶۶	استاد کامل ۳۰۳
۱۴۵۴، ۱۴۸۹، ۱۵۰۶، ۱۵۸۴، ۱۶۶۹	استغنا ۱۲۳، ۵۲۱
ابرار ۱۲۹، ۱۳۹، ۶۰۸، ۱۱۲۸، ۱۶۲۱	استره ۸۸۶
ابرو ۷۹۴	اسرارینی ۱۴۵۱
اتفاق ۱۹۳	اسرار تحقیق ۱۵۴۹
احباب ۴۷۳	اسرار حقایق ۱۳۵
آحداث ۱۶۵۴	اصحاب ۲۱۶، ۲۴۶، ۹۴۶، ۱۵۱۴، ۱۷۰۲
احوال ۱۰۷۸	اصحاب طریقت ۱۱۸
ادب ۱۱۰۸، ۱۳۴۲، ۱۳۴۳	اظهار ۳۳، ۸۹
ادرار ۷۱۴	اعلی الارائک ۸۲۷
ادراک طریقت ۶۴۹	افتادن از راه ۴۲
ارادت ۶۶۵، ۸۶۷، ۱۰۵۴، ۱۴۳۶	افساد ۴۴۸
ارباب تحقیق ۱۲۸	افسوس ۷۶۰
ارباب حقیقت ۱۱۸، ۶۴۹، ۷۸۵	افکار ۸۷۷، ۱۵۷۰

اهل قیاس ۴۶۰	اقبال ۷۹، ۴۹۱، ۱۱۴۰
اهل کرامت ۴۷۱	اقلام ۴۴، ۱۴۲۵، ۱۷۳۰
اهل لطافت ۱۴۶۵	اقلیم کوچک ۳۱۲
اهل لطایف ۳۰۲	اقوال ۱۰۷۸
اهل معنی ۳۲، ۱۷۰، ۲۷۰، ۳۰۹، ۴۶۱، ۴۷۱	الف ۶۵۴ تا ۶۶۰، ۱۴۴۳
اهل یقین ۵۴۹	امام ۱۶۰۰
با = به ۱۷۲۰	امام سالکان ۴۶۵
بازی ۱۱۴، ۷۶۰	امانت ۱۰۹۷، ۱۱۰۵، ۱۱۰۹، ۱۱۴۸
بیافید ۸۶۸	امتان (= جمع امت) ۴۹۶
بدایت ۳۷۳، ۵۷۵، ۱۲۱۷، ۱۲۹۵	املا شدن ۵۸۲
بدعت ۷۹۴، ۹۷۹، ۹۸۱، ۹۹۸، ۱۳۷۶	انباشتن ۱۳۸۲، ۱۳۹۶
۱۳۷۷، ۱۵۶۳، ۱۶۶۷	اندرنوشتن [ماجرا] ۱۴۷۱
بر (= پیش) ۱۳۷	انشا کردن ۶۹۱
برآوردن از ۱۴۸۲	انفاس ۶۳، ۱۳۸، ۱۵۴، ۲۳۹
برانداختن ۵۹۵	انهار ۴۱۶ تا ۴۱۷
برترک چیزی دل نهادن ۲۱۰	اوباش ۱۰۵۷
برتافتن ۷۲۹	اهل ابصار ۹۹۴
برفشاندن ۸۵۳، ۸۸۰، ۱۶۴۹	اهل الطاف ۱۹۵
برگرفتن ۱۴۷۹	اهل بدعت ۹۹۸
برگفتن ۱۴۷۹	اهل بدعت ۶۸۸
برمدارا ۱۲۸۴	اهل توفیق ۳۴، ۵۳۷
بریدم (= ببرید مرا) ۱۷۵۲	اهل حقیقت ۱۶۵
بزرگین ۳۲۴	اهل دلان ۵۱۴، ۷۲۷
بُرموی ۱۴۹۳، ۱۴۹۶	اهل دین ۹۴۷
بترک چیزی گفتن ۴۷۲	اهل ذوق ۱۱۷
بتنها ۵۴۷	اهل ریاضت ۱۳۷۲
به پیش کسی غلطیدن ۲۵۶	اهل سلوک ۴۷۳
بروت ۱۳۶۸	اهل شریعت ۱۹۸
	اهل طریق ۱۹۵

پیر ارباب بدایت ۵۷۵	بشهر... افتادن ۱۵۵۴
پیران ۶۷، ۱۵۷، ۵۱۴، ۶۶۸، ۷۰۸،	بُود (= بودن، هستی) ۷۶۲
۷۲۶، ۸۳۸، ۱۰۷۰، ۱۴۵۴، ۱۴۷۸	بی تمیزان ۱۵۶۹
پیر حیران ۶۷۷	بیخودی ۱۳۱۷
پیر خدادان ۸۵۶، ۱۵۲۵	بی محابا ۱۰۱۰
پیر رهبر ۲۵۲، ۱۱۰۲، ۱۳۱۶	بیک ره ۸۷۶
پیر رهرو ۱۵۷، ۱۵۹، ۴۷۷	پافشردن ۶۱۴
پیر زاهد ۵۴۷	پاکباز ۱۲۲
پیر زمانه ۶۵، ۱۴۸۴	پاکان افلاک ۱۹۰
پیر دانای مُستَس ۵۲۸	پای برفرق ساییدن ۱۷۵۵
پیر صاحب اسرار ۳۹۵، ۵۷۷، ۵۹۹، ۸۲۱،	پرداختن از ۲۸۱، ۱۴۷۴، ۱۷۲۴
۱۶۹۲	پرسه زدن ص ۷۱
پیر صاحب احوال ۱۵۱، ۷۶۴، ۱۱۲۶، پیر	پر مُعْظَر ۴۸
صاحب وقت ۱۴۳۹، ۱۴۹۹	پلاس ۱۰۹۴، ۱۱۰۶، ۱۱۲۸، ۱۵۵۷،
پیر عاشق ۲۲۶، ۶۶۲، ۱۰۱۸	۱۵۵۸، ۱۵۹۵، ۱۷۰۸
پیر عالم افروز ۱۷۳۱	پیر ۵۷، ۵۸، ۶۴، ۶۸، ۷۰، ۷۳، ۱۴۳،
پیر کامل ۳۱، ۴۶، ۱۹۶، ۱۱۲۵، ۱۶۱۰،	۱۴۶، ۱۶۰، ۱۷۵، ۲۶۸، ۳۲۳، ۴۵۸،
پیر مجرد ۱۴۵۵	۵۹۵، ۵۹۹، ۷۴۹، ۷۵۹، ۷۷۱، ۷۷۳،
پیر معنی ۶۰۲، ۶۶۱	۷۸۴، ۸۰۵، ۸۱۲، ۸۹۲، ۹۲۲، ۹۲۳،
تائب ۱۲۴۲، ۱۲۴۸، ۱۴۹۵	۹۳۲، ۱۰۵۰، ۱۰۸۲، ۱۰۸۹، ۱۰۹۷،
تألیف کردن ۴۳۹	۱۰۹۸، ۱۱۰۲، ۱۱۰۵، ۱۱۱۸، ۱۱۱۹،
تبری ۱۳۷۸	۱۱۲۶، ۱۱۴۲، ۱۱۴۴، ۱۱۴۸، ۱۱۵۱،
تجرد ۱۰۵، ۶۱۳، ۶۳۲، ۶۴۲، ۷۵۳، ۷۶۹،	۱۱۵۴، ۱۱۵۶، ۱۳۲۷، ۱۳۳۰، ۱۳۳۳،
تحقیق ۳۴، ۱۳۳، ۱۶۴	۱۳۴۵، ۱۳۵۱، ۱۳۶۵، ۱۳۷۵، ۱۴۵۴،
تحیر ۴۶۴، ۱۳۹۴، ۱۶۶۸	۱۴۵۵، ۱۵۰۱، ۱۵۰۲، ۱۵۰۹، ۱۵۱۵،
تخته خاک ۱۲۲۸	۱۶۲۳، ۱۶۶۴، ۱۶۶۹، ۱۶۸۳، ۱۶۹۲،
تخمیر ۳۸۸، ۳۶۴	۱۷۶۰
تراشیدن [ریش و ابرو] ۸۶۷، ۹۵۲	پیر ایدال ۶۷۵، ۱۱۶۲، ۱۴۸۹،
تردامن ۶۲۰	پیر اسلام ۲۵۷

۱۵۰۱، ۱۵۱۷، ۱۵۴۴	ترک ادب ۹۳۴، ۸۷۹
جهان آرای عالم ۳۲۷، ۳۶۶	تسبیح گفتن ۴۴۷
جهانداران فقر ۱۲۸	تسبیح گوی ۱۰
جهان اکبر ۳۱۶	تشریف ۱۳۸، ۴۹۶ (تشریف صحبت)
جهان کوچکین ۳۲۱	۱۵۳۲
چارتکبیر ۱۴۳، ۱۰۶۳، ۱۷۶۰	تصرف ۹۳۵، ۱۶۷۰
چاک ۸۷۴	تعجب ماندن ۱۵۵۵
چاه عوایق ۵۷۸	تعظیم ۴۹۱
حال ۱۰۷۸	تفرج ۲۹۶، ۴۶۲، ۴۷۶
حجاب ۵۸۸، ۹۴۵، ۹۴۶	تفکر ۲۹۳، ۲۹۶، ۴۶۴، ۵۲۲، ۱۳۹۴
حرمت ۴۵۵	تقدیس ۴۴۷
حدیث ۱۲۸	تکبیر ۷۶، ۸۲، ۱۲۶، ۲۰۰، ۲۰۳، ۲۰۴
حشایش ۵۹۳	۲۰۵، ۲۲۲، ۲۶۵، ۳۲۵، ۵۳۱، ۵۳۲
حضر ۴۷۰، ص ۲۲، ۴۷۹	۵۳۳، ۷۰۷، ۷۷۱، ۷۸۳، ۸۰۵، ۹۰۶
حضرت ۳۴۸، ۳۵۱، ۳۸۷، ۴۲۷، ۴۳۷	۱۰۲۶، ۱۰۷۱، ۱۱۶۴، ۱۲۱۱، ۱۳۸۸
۱۷۳۵، ۱۳۷۴، ۷۶۹	۱۴۵۱، ۱۵۰۳، ۱۵۱۳، ۱۷۱۳، ۱۷۳۰
حضور ۱۱۲۵، ۱۷۴۶	۱۷۶۸، ۱۷۶۰، ۱۷۶۲
حضور خویش را دریافتن ۷۰۱	تلبیس ۳۷۱، ۴۴۷، ۱۲۶۰
حمیت ۱۳۰۸	تند نشستن ۶۵۹
حوالت کردن ۱۶۸۹	تن خود را ویران کردن ۹۵۱
حوالتگاه ۱۶۸	توانگر ۵۹
حیرت ۴۸۹، ۶۰۹، ۶۷۰	توفیق ۳۸، ۱۲۸، ۱۳۳، ۷۱۰، ۱۲۴۲، ۱۳۶۱
خاک برسر افشاندن ۱۷۰۸	تولاً ۱۳۰۵
خاکناک ۱۸۵	تیغ ۱۰۹۴
خاموشی ۷۹۷، ۸۶۹، ۱۶۶۲	جامه برخورد دریدن ۱۶۶۴
خدمت ۱۰۸۸، ۱۳۳۵، ۱۴۳۸، ۱۴۶۶	جبار ۸۹، ۴۷۶، ۱۲۱۰
۱۴۶۷	جوالق ۱۱۳۰، ۱۱۳۴، ۱۱۴۳
خرقه ۱۹۷	۱۱۵۶، ۱۱۶۰، ۱۱۶۳، ۱۱۷۴، ۱۱۸۵
خسبیدن ۱۵۸۶	۱۴۶۳، ۱۴۸۵، ۱۴۹۰، ۱۴۹۱

دل از خویش پرداختن ۷۷۶	خشین ۱۱۶۰
دل از شوق جوشیدن ۷۹۷	خلافت ۱۷۰، ۱۹۸، ۳۳۰، ۳۶۸، ۳۹۴
دل از بند فراق گشودن ۱۰۸۸	۴۴۸، ۱۴۶۵، ۱۵۲۷
دلیر ۴۶۶	خلایق ۳۲۹
دلیل ۱۵۲۹	خلق و ادب ۱۴۹
دم اندر بستن ۸۶۳	خلاقان ۱۷۰۴
دم بستن در ۸۶۵	خلوت ۱۵۷، ۱۶۲، ۱۸۷، ۱۸۹، ۱۰۷۷
دم برآوردن ۹۳۵	۱۵۳۹، ۱۶۵۷
دنای اکبر ۳۱۱	خلوت بسر بردن ۱۸۹
دولت ۷۹، ۱۰۵، ۱۵۵، ۵۰۷، ۵۱۱، ۵۱۵	خلوت سرا ۷۹۰
۱۰۹۲، ۱۱۴۰، ۱۳۳۱، ۱۷۵۶	خلوتگاه ۱۰۳۷، ۱۵۱۳
دولتیار ۱۷۰۹	خلوت گزینی ۸۷۱
دیانت ۱۲۵۶، ۱۲۵۷، ۱۲۵۹، ۱۲۶۰	خلوتگه ۱۰۷۹
۱۲۶۱، ۱۲۶۹، ۱۲۷۰، ۱۲۷۷	خلوت نشینی ۵۷۰
دیروزینه ۱۴۰۷	خليفة ۳۶۸، ۳۹۵
ذاکر ۸۳۳	خجود کشان ۱۱۳۲
ذکر ۶۰۶	خواجه تاش ۹۸
ذُل ۳۳۴	دارالبقا ۱۰۴۲
ذوق ۱۱۷، ۱۲۱، ۲۰۳، ۲۰۴، ترک ذوق	دامن باز چیدن ۴۹۰
۴۷۲، ۵۲۵، ذوق عشق ۵۷۲، ذوق دیدار	دانای کسوت ۱۴۸۹
۵۷۷، ۶۱۹، ۷۵۴، کمال ذوق ۱۳۰۳	داندۀ سرمسالک ۳۸۴
۱۵۰۳	درآمدن در میان ۱۵۵۵
راست ۹۴۱	در باختن ۵۹۶
راه بینان ۱۰۶۷	در رسیدن ۱۵۰۸
راه را بروی کسی بستن ۹۷۱	دست برهم ستادن ۸۲۹
راوی ۱۵۴۶	دستار مصری ۱۱۰۰
رایات ۴۸۷	دستیوس ۱۵۰۹
رحلت ۱۷۱۸	دستگاه ۱۰۴۴
رحمان ۱۷۰۱، ۱۷۰۴	دستوری ۱۱۵۵

سخنهای فقیرانه ۸۷	رحمت ۱۶۹۸، ۱۶۹۹، ۱۷۰۰، ۱۷۰۳
سردر خود فرو بردن ۵۸۹	۱۷۰۴، ۱۷۰۵، ۱۷۰۶
سر بر آوردن ۵۸۹، ۱۶۸۰	رحیم ۱۶۹۶، ۱۷۰۶
سراز خواب بر کردن ۱۱۴۹	رسم و راه ۱۵۳۸
سرانداز ۵۵، ۱۱۴	رضا ۱۵۳۰
سراندازان ۸۷۴	رند ۱۰۵۷
سراندر خود فرو بردن ۱۶۸۰	روح حیوانی ۱۲۸۵
سرشتن ۳۶۳	رهرو ۱۵۸، ۱۵۹، ۴۷۷
سرفرازان ۱۰۶۲	ره گذاران ۱۶۲۳
سرمست ۵۰	روح القدس ۳۳۴
سرنهادن به ۲۰۱، ۲۰۲، ۱۵۲۴	روی برتافتن ۷۰۱
سفر ۳۷، ۲۶۸، ۲۸۵، ۲۸۶، ۲۹۴، ۲۷۰ ص	روی نمودن ۲۶
۵۳، ۴۷۹، ۴۸۱، ۴۹۷، ۴۸۲، ۴۹۸، ۵۰۴، ۵۰۸، ۵۰۹، ۵۱۰، ۵۱۳، ۵۱۶، ۵۱۷	ریاضت ۱۳۲، ۱۵۷، ۲۰۷، ۲۱۳، ۲۱۵
۵۲۳، ۵۲۴ ص ۵۵	۴۷۵، ۸۱۱، ۹۱۴، ۹۲۱، ۱۱۶۷، ۱۱۸۰
سگه ۸۲۱، ۸۶۰، ۱۰۷۴، ۱۴۹۰، ۱۱۷۳	۱۱۸۳، ص ۸۶۵، ۱۲۷۴، ۱۲۷۵، ۱۲۷۶
۱۵۲۲	۱۲۸۳، ۱۲۸۶، ۱۲۹۱، ۱۲۹۵، ۱۲۹۶
سکه بنیاد نهادن ۶۹	۱۲۹۷، ۱۳۰۰، ۱۳۰۱، ۱۳۰۴، ۱۳۶۸
سلطان تحقیق ۴۶۵	۱۳۷۲
سلطان مشایخ ۱۷۷	ریش و سبیل ۷۹۴، ۸۸۲
سلوک ۱۳۱، ۷۶۶	زُحل شکل ۹۷۸
سماط ۹۳۳، ۱۰۴۷، ۱۱۸۶	زرق ۴۴۷
سماط کشیدن ۱۵۳۴	زناگاه ۶۴۶
سنت ۱۵۷۷	سالکان ۱۳۷، ۲۷۰، ۲۹۷، ۱۲۴۷
سنگ ۱۰۹۴، ۱۱۱۱	سالک ۲۶۶، سالک راه ۲۶۶
سیاح ۲۶۸	سالوس ۵۹۱
سیاحی ۲۷۳	سبکبار ۱۱۵
سیاحت ۱۷۶، ۲۷۰، ۲۷۱ ص ۴۴، ۲۷۳	سبیل ۷۹۴
۲۷۴، ۲۷۵، ۲۷۶، ۲۷۹، ۲۸۱، ۲۸۳	ستر پوش ۸۶۸، ۹۵۴
	ستردن ۸۱۹، ۱۰۵۷، ۱۶۷۵

۱۳۳۲، ۱۳۲۸، ۱۱۸۳	۷۱۸، ۴۷۲
طلب ۲۴۷	شتابیدن ۹۳۸
طلب کردن ۱۳۳۱	شتافتن در ۱۰۸۲
ظهر ۱۱۱۱	شدن ۳۴۹
عارف ۲۷۳	شرط... بجا آوردن ۱۶۸۹
عالم صغری ۴۵۳، ۳۰۹، ۳۰۷، ۳۰۴	شرعیات ۱۸۴
عالم کبری ۴۵۹، ۳۲۲، ۳۰۷، ۳۰۶، ۳۰۴	شورش ۵۸۱
عالم کوچک ۳۱۸، ۳۲۴	شوق ۱۱۷، ۲۰۴، ۲۲۷، ۱۳۲۶
عجایب ماندن ۴۴۲	شوق صحبت ۱۲۱
عجایبها ۴۹۰	شوق دیدار ۲۳۰، ۶۵۱
عجب ماندن ۱۴۰۳	شیخ و شاب ۴۷۳
عرفان ۱۱۷	شیخ کامل ۱۴۸، ۱۵۳۱
عزلت ۱۶۵۷	شیخ معنی ۱۹۷
عزم راه بر بستن ۱۵۵۳	شیشه سالوس ۵۹۱
عیار ۱۴۱، ۸۲۱	صاحب دولت ۱۱۱، ۱۲۲
عوايق ۵۷۸	صاحب قدم ۱۳۴
غریبان وار ۱۶۲۲	صاحب قران ۱۸۲، ۲۸۸
غزل کردن ۱۴۴۱	صحایف ۳۰۲
فاش ۷۹۴	صحت ۳۱، ۱۲۱، ۱۷۴، ۱۹۶، ۲۰۳
فتح الباب ۲۱۶، ۶۵۵، ۱۵۴۱	۵۱۴، ۵۱۵، ۱۳۲۸، ۱۳۳۶، ۱۵۳۹
فتوح ۴۱	صورت گرفتن ۲۲۰
فراشدن ۵۷۴	صوری ۶۱۳
فراغت ۱۰۷۸	طاعت ۷۹۷
فرهنگ ۸۱۸، ۱۴۸۴	طالب ۷۶۶
فرو بستن (رو) ۶۰۷، ۶۵۹	طریق ۱۳۱
فرو رفتن ۶۰۹	طریق فقر ۷۸۵
فروپاشیدن ۶۰۳، ۷۷۴، ۸۶۶	طریق حق ۹۰۹
فرمالیدن ۶۰۳، ۷۷۳، ۸۳۲	طریق ماجرا ۱۳۲۶
فسوس ۱۵۶۳	طریققت ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۵، ۱۹۸، ۴۳۰

۱۵۲۱، ۱۵۰۷، ۱۴۵۱	فقر ۵۷، ۶۴، ۸۰، ۸۶، ۸۷، ۹۵، ۱۰۱
قلندروار ۸۴، ۱۲۶، ۲۰۵، ۲۲۲، ۲۶۵	۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۵، ۱۳۱، ۱۴۱ تاج فقر
۳۲۵، ۵۳۳، ۷۰۷، ۷۸۳، ۱۰۲۶، ۱۰۷۱	۱۹۱، ۴۹۵، ۶۴۲، ۶۶۸، ۷۱۶، ۹۴۷
۱۷۴۸، ۱۴۵۱، ۱۳۰۹	۹۵۰، ۱۰۳۰، ۱۱۴۵، ۱۲۶۳، ۱۲۶۵
قناعت ص ۸۳، ۱۲۱۷، ۱۲۱۸، ۱۲۱۹	۱۴۶۹
۱۲۲۹، ۱۲۲۷، ۱۲۲۴، ۱۲۲۲، ۱۲۲۱	فقیران ۸۸، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹
قوم اوساط ۱۷۱۴	۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵
کام ۱۲۸۲	۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱
کامل ۱۰۳۳	۱۲۲، ۱۲۴، ۱۵۲، ۱۵۷، ۱۹۳، ۱۹۹
کبریا ۱۳، ۲۰۶، ۱۱۵۰	۲۴۱، ۲۵۹، ۲۸۶، ۲۸۷، ۴۷۲، ۵۴۴
کرامات ۱۱۹، ۲۵۳، ۴۷۱، ۱۰۶۰، ۱۱۱۶	۵۴۵، ۶۶۵، ۷۰۲، ۷۱۱، ۷۵۵، ۷۹۱
۱۴۶۳، ۱۴۶۳، ۱۱۲۹	۹۲۸، ۹۷۲، ۹۹۲، ۹۹۴، ۱۰۲۲
کسوت ۱۵۰۲	۱۰۳۸، ۱۰۸۵، ۱۰۸۴، ۱۲۴۰، ۱۲۴۱
کم زنان ۱۰۶، ۱۲۰۴ کم زن	۱۳۳۵، ۱۴۴۹، ۱۴۵۸، ۱۵۰۶، ۱۵۱۳
کم زندگی سال ۱۱۱۴	۱۵۲۰، ۱۵۲۴، ۱۶۶۲
کمالات ۱۳۸، ۱۴۹، ۱۳۰۱، ۱۶۶۶	فقیر ۴۹۰
کهنسال (پیر) ۱۱۶۵	فگار ۱۰۸۷
گزار کردن ۱۷۱۵	قائم مقام ۱۷۱
گرانبار ۱۱۵	قاب قوسین ۲۴۵
گشتن ۱۲۳۸	قاف تاقاف ۷۱۹
گنده ۴۰۶	قدم ۲۶۸
لاف ۴۸۷، ۸۹۰ لافیم	قرب ۱۱۲۹
لایق کردن ۳۰۰	قربت ۳۴۸
لبس ۱۳۶۹	قطع کردن ۱۶۶
لیب ۸۲۳	قطب جهان ۸۱۳
لت ۱۵۸۰	قلم بودن بر کسی ۶۹۲
لحیه ۱۶۷۸	قلندر ۵۶، ۱۴۱، ۲۱۵، ۲۱۷، ۶۰۵، ۱۰۵۶
لطف ۲۰۲، ۲۵۷، ۴۴۴، ۴۵۳، ۶۲۶	۱۰۷۳، ۱۲۰۷، ۱۲۰۸، ۱۲۱۲، ۱۲۱۳
۱۲۳۱، ۱۲۳۳، ۱۲۳۴، ۱۲۳۵، ۱۲۳۷	۱۲۷۴، ۱۳۰۹، ۱۳۱۶، ۱۳۲۵، ۱۳۵۷

مشهد (= شهادتگاه) ۵۰، ۷۳، ۵۴۹، ۵۶۰،	۱۲۳۹، ۱۲۴۰، ۱۵۳۳
۵۹۱، ۶۴۱، ۱۷۳۲، ۱۷۳۲، ۱۷۵۳، ۱۷۶۰	لطايف ۳۹۴، ۱۴۶۵
مصباح ۱۶۴۴	لقا لق ۱۴۹۸
مصحف ۹۱۹	لطيف ۱۴۲
معراج ۱۱۹	لقا نمودن ۱۶۷۲
معروف ۲۳۳	لنگر ۱۵۰۴، ۱۵۱۴، ۱۵۳۸
معقولات ۱۸۴	ما تقدم ۷۱، ۲۶۸
معمور ۶۰۶	ماسوی الله ۸۸۰
معوض ۱۲۸۶	ماندن ۸۲۹، ۸۵۳، ۱۳۳۴
مفرد ۹۰۹	مبادی ۸۴۹
مفتی ۱۴۰۶	مبتدع ۱۳۷۹
مفتول ۱۴۸۲	مبری ۱۳۰۵
مقام ۷۴۵، ۷۴۴، ۵۷۳	مبین ۴۵۷
مقام ۷۱، ۵۵۲، ۵۵۶، ۷۵۷، ۷۸۸	مجرد ۵۶۶، ۷۷۰، ۸۶۴، ۱۳۰۶، ۱۱۴۵
مقامات ۴۵، ۱۱۶، ۱۱۸، ۱۱۲۹	مجدوب ۶۷۱
مقتدا ۵۴۱	مجوس ۱۵۶۳
مقراض ۸۸۶	مُحَرَف ۱۱۷۶
ملازم ۵۴۲	محروق ۱۳۶۸
منازیل ۴۳۴	مخلوق ۱۵۵۷
مناهی ۵۱۰، ۸۵۴، ۱۲۴۲	مختار ۵۰۹، ۵۱۱، ۵۱۷
منزل ۱۶۷، ۱۶۵	مخدوم ۱۵۲۹
منزل در نوشتن ۶۱۹	مرادات ۱۹۶
منشق ۱۴۹۱	مرشد ۱۵۲۹، ۱۶۰۰
منظور ربانی ۱۸۲	مرقد ۱۷۳۲
منکشف ۵۷۲، ۱۲۹۸	مروح ۷۳
مؤالف ۴۰۷، ۴۴۲	مزاح ۳۶۱
موت ارادی ۸۴۳، ۸۴۹، ۱۷۱۹	مسالك ۳۸۴
موت طبیعی ۸۴۲، ۸۴۳، ۸۴۶، ۱۷۱۹	مشغول شدن (به وقت) ۱۴۷۱
موزون ۱۴۳۳	مشکل ۱۶۷۸

موقف ۳۱۵	نقیب ۶۷۳، ۶۷۷، ۶۸۱
مؤنس ۵۰۵	نکته بین ۱۵۰۵
موی [دراین کتاب مورد توجه است] ۱۲۵،	نکو کردن ۳۰۰
۴۰۲، ۴۰۴، ۵۸۸، ۶۴۳، ۶۴۴، ۷۷۴،	نمایش ۳۰۵
۸۶۶، ۸۸۱، ۸۸۴، ۸۸۵، ۸۹۳، ۸۹۴، ۸۹۵،	نمایدن ۹۷۲
موی ریش، ۸۹۶، ۸۹۷، ۸۹۸، ۹۰۰، ۹۰۲،	نواب ۹۴۶
۹۰۳، ۱۳۷۴، ص ۱۰۸ س ۱۰، ۱۴۴۰،	نهج ۱۴۵۷
۱۴۸۱	واستاندن ۷۳۱
موی بُز ۱۴۳۱، ۱۴۹۳، ۱۴۹۶،	واصل ۵۹۹، ۱۰۲۳، ۱۱۲۵، ۱۷۳۳
موی سادات ۱۹۰۵	واماندن ۸۸۰
موی مصطفی ۱۲۵	وبال ۱۶۵۸
موی شکافتن ۸۹۰	وضع ۶۸۴
موی وریش و ابرو تراشیدن ۹۵۲	وقت ۸۸، ۲۰۳
مولی ۴۲۸، ۱۱۴۰	ولایت ۵۷۵، ۵۹۸، ۹۹۲، ۱۱۱۲، ۱۴۵۸
مؤید ۵۶۶، ۷۳۶	ولایت نمودن ۱۴۵۸
میان بستن ۱۴۶۷	ویرانه کردن ۱۵۶۷
میان در بستن ۱۶۸۹	هشتن (موی) ۸۸۲
میراندن [بمیراند] ۱۰۰۴	هفت آسمان ۳۹۹، ۴۰۰
میزر ۱۱۰۱	هفت کشور ۱۰۷۳
مهجور ۳۴۳، ۶۴۷، ۱۲۹۲	همت پیران ۱۰۷۰
مُهر ۱۱۱، [رجوع کنید به سنگ و تیغ و مُهر]	هنجار ۱۲۸۲
نامرادان ۱۰۸۵	هوس بودن ۲۴
نام و ناموس ۷۶۰	یکایک ۶۰، ۶۶، ۲۳۵، ۲۶۰، ۵۶۲، ۱۴۷۹
ندامت ص ۸۴ / ۱۲۴۳، ۱۲۴۴، ۱۲۴۵،	یکدل ۴۳۱
۱۲۴۶، ۱۲۴۷، ۱۲۴۹، ۱۲۵۰، ۱۲۵۲،	یکی ره ۸۸۰
۱۲۵۳	یک سواره ۱۵۹۳
نقش مجرد ۶۳۳	یک یک ۹۵۸
نقل ۵۳۷، ۵۴۰	

فهرست اعلام متن

آدم ص ۳۳ ص ۳۷، ۱۴، ۹۶، ۳۲۷، ص	بلال ۵۳، ۵۵۸، ۵۶۳
۴۷، ۳۵۴، ۳۶۲، ص ۴۸، ۳۸۲، ص ۴۹،	بلخ ۷۱۴، ۷۱۸، ۷۶۶، ۷۶۷، ۱۱۰۴
۴۰۲، ۴۰۴، ۴۰۷، ۴۲۱، ۴۲۳، ۱۴۴۷، ۱۴۵۶	بلخ بامیان ۷۱۵
ابراهیم ۴۹۸	بلخی ۷۷۱، ۸۷۲ بلخی محمد ۵۱۰۸۱
ابلیس ۳۷۱، ۳۷۹، ۳۸۴، ۴۱۵، ۴۲۲	۱۱۵۷، ۱۱۶۶، ۱۳۱۴، ۱۳۱۷، ۱۳۲۷
ابوبکر ۷۸۷، ۷۹۸، ۸۴۴، ۹۸۷، ۱۰۰۹	۱۴۶۱، ۱۴۶۸، ۱۴۷۳، ۱۴۷۴، ۱۵۲۴
ابوبکر صفاهانی ۸۶۴، ۸۷۳، ۹۱۴، ۹۴۱،	بیت المقدس ۵۰۵
۹۶۲، ۹۶۶، ص ۷۳، ۱۰۰۵، ۱۵۱۱	پیرسظام ۱۶۲، ۲۰۲، ۲۰۳
۱۴۵۷	پیر بلخ ۱۴۲۳
اصفهان ۷۸۴	پیر بلخی ۷۸۱، ۹۳۴، ۱۱۹۱، ۱۴۳۳
الیاس ۲۸۰	۱۴۵۳، ۱۵۰۱، ۱۵۱۱، ۱۵۱۲، ۱۵۱۵
امیرالمؤمنین علی ص ۵۶، ۱۲۲۰	پیر کامل ۱۷۳۳
انجیل ۱۳۰۲	جان بن جان ۳۷۵
باب الصغیر ۵۵۱، ۷۴۵، ۹۸۵، ۱۰۸۴	جبرئیل ۳۳۲، ۸۲۷
بابل ۴۹۸	جلال درگزینی ۵۷۰، ۵۹۸، ۶۲۳، ۶۷۸
بایزید ص ۳۸، ص ۳۹، ۱۳۰، ۱۴۵	۶۷۹، ۸۷۱، ۱۱۸۸، ۱۴۵۲، ۱۴۷۲، ص
بخارا ۵۸	۹۳، ۱۴۸۳، ۱۴۸۹، ۱۵۱۹، ۱۵۳۱
بسظام [مُلک] ۱۳۰	جلال ۱۴۷۵، ۱۴۹۹
بعلبک ۱۱۷۲، ص ۹۰، ۱۳۶۴	جمال الدین ۲۲۹، ۲۵۶، ۲۶۰، ۲۶۱
۱۳۶۵، ۱۳۸۷، ۱۴۹۲	۲۶۴، ۳۲۳، ۴۷۷، ۵۲۸، ۵۳۵، ۵۶۲
بقراط ۱۵۸۲	۵۷۴، ۵۸۰، ۶۰۱، ۶۳۲، ۶۴۶، ۶۴۸

سید ۲۹۹، ۵۲۵، ۵۶۴، ۵۹۸، ۶۰۲،	۶۶۶، ۶۷۶، ۶۸۲، ۸۰۶، ۸۳۰، ۸۶۳،
۶۰۳، ۸۱۵، ۸۲۹، ۸۳۵، ۱۰۸۴،	۱۰۰۷، ۱۰۴۵، ۱۰۴۸، ۱۰۶۵، ۱۰۹۶،
۱۱۳۷، ۱۱۶۴، ۱۴۹۱، ص ۹۹، ۱۶۲۱، ص	۱۱۲۰، ۱۱۳۶، ۱۱۶۳، ۱۱۹۸، ۱۵۲۶،
۱۰۲، ص ۱۰۴، ۱۷۲۱	۱۷۵۳
سید جمال ص ۳۹، ص ۵۵، ص ۵۹، ص	جمال الدین ساوی ۵۲، ۶۵، ۷۵، ۱۹۴،
۶۲، ص ۶۵، ص ۸۲، ص ۸۷، ص ۹۷	۲۲۸، ۲۵۷، ۲۶۶، ۴۶۵، ۵۴۶، ۱۰۹۶،
سید جمال الدین ص ۴۲، ص ۴۴، ص ۴۵، ص ۴۶،	۱۱۳۵، ۱۱۶۲، ۱۵۵۱
ص ۵۲، ص ۵۳، ص ۵۶، ص ۶۱، ص ۷۷، ص ۸۳	جمال ساوجی ۱۱۲۲، ۱۱۶۵، ۱۴۸۴،
شام ۴۲، ۷۲۰، ۹۹۶، ۱۰۰۴، ۱۰۲۵،	۱۵۱۷، ۱۵۴۶
۱۰۵۵، ۱۴۲۰	حیدر ۱۲۲۰
شیر و شیر ۸۲۵	خراسان ۱۴۴، ۲۲۴، ۵۳۹، ۵۴۴
شیراز ۳۸	خضر بنی ۲۷۷، ۱۱۶۳
شیخ جلال درگزینی ص ۹۳	خطیب فارسی ۸۲، ۶۲۸، ۱۰۶۸، ۱۷۴۶،
شیخ عثمان ۱۷۵، ۲۲۴، ۲۴۱، ۲۵۹، ۲۸۷،	۱۷۶۸ خطیب [این]
ص ۴۴، ص ۴۵، ص ۵۵، ۶۳۱، ۶۳۵،	دمشق ۴۳، ۵۵۰، ۷۲۰، ۷۹۰، ۸۰۰ ص
۶۳۹، ۶۴۵، ۶۶۰، ۶۷۲، ۶۷۴، ۶۷۷،	۷۳، ۹۸۲، ۱۱۳۱، ۱۴۴۵، ۱۴۴۸
۶۸۲، ۷۲۴، ۷۳۳	دمیاط ۱۵۷۵، ص ۹۷، ۱۵۸۲، ۱۷۱۴،
شیخ عثمان رومی ص ۳۸، ص ۳۹، ص ۴۲،	۱۷۳۳، ص ۱۰۵
ص ۴۶، ص ۲۲، ص ۵۲، ص ۵۹	دمیاطیان ۱۷۲۸
شیخ محمد بلخی ص ۶۲، ص ۸۲، ص ۸۳،	دمیاط ۱۵۵۴
ص ۸۷، ص ۸۸، ص ۹۰	روح القدس ۳۳۴، ۳۴۱
صفاهان ۸۰۹	روم [ملک] ۱۴۳، ۱۵۱، ۱۵۳
طائف ۳۶۴، ۳۸۲	زهر ۸۲۵
عثمان [= عثمان رومی] ۲۰۱، ۲۵۲، ۲۵۳،	زینب ۵۶۱، ۵۶۴، ۶۴۱، ۶۷۴، ۷۴۸،
۲۶۴، ۲۶۷، ۲۹۹، ۵۲۵، ۵۲۸، ۵۴۰،	۷۵۶، ۷۵۷، ۸۰۱، ۸۲۶
۶۶۸، ۶۹۳، ۷۰۱، ۷۰۲	ساوه ۱۸۰
عثمان رومی ۱۵۲	سرافیل ۳۴۹
عراق [ملک] ۱۶۸، ۱۷۸، ۱۹۳، ۲۲۷، ۲۳۰،	سکندر ۲۸۳
عزازیل ۳۸۶، ۳۴۴	سکینه ۵۵۹، ۸۲۶

عزرائیل ۳۵۲، ۳۵۴، ۳۵۶	۱۲۷۵، ۸۷۰
عطار خراسان ۸۵۶	مَدین ۵۰۰
علی ص ۸۳، ۸۲۵	مسیح ۲۷۶
عیسی ۲۷۵، ۵۰۴، ۱۳۰۱، ۱۳۰۲	مصطفیٰ ۱۳، ۹۰، ۱۲۵، ۱۵۸۳
فاطمه ۸۲۵	مصر ۴۹۸، ۴۹۹، ۵۰۰
قُبّة زینب ۶۴۱، ۶۷۴، ۷۴۶، ۷۴۸، ۷۵۶	کَلّه ۳۶۴، ۳۸۲
۷۵۷، ۸۰۱، ۱۰۵۲، ۱۴۴۷، ۱۴۵۶	ملائک ۳۳۹، ۳۶۹، ۳۷۴، ۳۷۹، ۳۸۱
قرآن ۴۸۲	۳۸۴، ۳۹۲، ۴۳۵، ۴۳۶، ۴۵۵، ۸۲۷
کنعان ۵۰۲، ۵۰۳	موسیٰ ۲۷۷، ۵۰۰
محمّد [اهل بخارا] ۵۸	میکائیل ۳۴۴، ۳۴۵، ۳۴۹
محمّد [بلخی] ۷۱۵، ۷۲۶، ۷۳۶، ۷۴۴	هندستان ۲۰۹
۷۵۴، ۷۶۶، ۸۷۲، ۹۱۵، ۹۴۰، ۱۱۰۲	هندوان ۲۰۹
۱۱۰۴، ۱۱۴۵، ۱۱۶۲، ۱۳۱۵، ۱۳۲۰	یعقوب ۵۰۱
۱۳۵۳، ۱۴۵۳، ۱۴۵۵، ۱۴۷۹، ۱۵۱۰	یوسف ۵۰۲
مُحمّد [پیامبر] ۱۸۵، ۲۴۵، ۵۰۶، ۸۲۵	یونان ۱۳۰۷

فهرست مآخذ

- آثار البلاد و اخبار العباد: تصنیف زکریا بن محمد بن محمود القزوينی، چاپ بیروت، ۱۳۸۰ هـ.
۱۹۶۰ م
- آیین قلندری: مجله ارمغان، ۳۹ (۱۳۴۹) و ۴۰ (۱۳۵۰)، مرتضی صراف
- احادیث مثنوی: به جمع و تدوین بدیع الزمان فروزانفر، از انتشارات دانشگاه تهران، بهمن ۱۳۳۴
- احیاء علوم الدین: تصنیف امام ابو حامد محمد بن محمد الغزالی در پنج جلد چاپ مصر (ترجمه فارسی به قلم حسین خدیو جم از انتشارات بنیاد فرهنگ ایران)
- اخلاق ناصری: نوشته خواجه نصیرالدین طوسی، به تصحیح و تنقیح مجتبی مینوی — علیرضا حیدری، چاپ دوم، ۱۳۶۰ تهران
- ارزش میراث صوفیه: تألیف دکتر عبدالحسین زرین کوب چاپ سوم، ۱۳۵۳
- اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید: تألیف محمد بن منور بن ابی سعد بن ابی طاهر بن ابی سعید میهنی، به اهتمام دکتر ذبیح الله صفا، چاپ سوم ۱۳۵۴
- الأعلام: تألیف خیرالدین زرکلی، چاپ مصر ۱۳۷۳—۱۳۷۸ هـ. ق
- اقرب الموارد فی فصیح العربیة والشوارد: تألیف سعید الخوری الشرتونی اللبنانی در دو جلد، بیروت ۱۸۸۹ م
- امثال و حکم: تألیف علی اکبر دهخدا، در چهار جلد، چاپ سوم ۱۳۵۲
- انس الثائبین و صراط الله المبین (جلد اول): تصنیف احمد جام نامقی معروف به «ژنده پیل» باتصحیح و تحشیه دکتر علی فاضل، از انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۰
- برهان قاطع: تألیف محمد حسین برهان تبریزی، تصحیح دکتر محمد معین در پنج جلد، چاپ دوم تهران، ۱۳۴۲

- بستان السیاحه: تألیف حاجی زین‌الدین شیروانی، طبع سنگی، طهران ۱۳۱۵ ه.ق.
- بوستان سعدی (سعدی‌نامه) توضیح دکتر غلامحسین یوسفی، ازانتشارات انجمن استادان زبان و ادبیات فارسی، تهران ۱۳۵۹
- تاج العروس من جواهر القاموس: سید محمد مرتضی حسینی واسطی، طبع اول، مصر، ۱۳۰۶ ه.ق.
- تاریخ ادبیات در ایران: تألیف دکتر ذبیح‌الله صفا، جلد دوم، تهران، ۱۳۳۶
- تاریخ تصوف در اسلام و تطوّرات و تحولات مختلفه آن از صدر اسلام تا عصر حافظ (جلد دوم از کتاب بحث در آثار و افکار و احوال حافظ): تألیف دکتر قاسم غنی، طهران، ۱۳۲۲
- تاریخ فرشته: تألیف ملا محمد قاسم هندوشاه بن غلامعلی استرآبادی، چاپ سنگی دو جلد در یک مجلد، چاپ هند
- تحلیل اشعار ناصر خسرو: تألیف دکتر مهدی محقق، دانشگاه تهران، ۱۳۴۴
- تذکرة الاولیاء: شیخ فریدالدین عطار نیشابوری، در دو جلد با مقدمه میرزا محمدخان، قزوینی از روی چاپ نیکلسون، تهران ۱۳۳۶ چاپ سوم
- ترجمه رساله قشریه: با تصحیحات و استدرکات بدیع الزمان فروزانفر چاپ دوم ۱۳۶۱، مرکز انتشارات علمی و فرهنگی
- ترک الاطناب فی شرح الشهاب یا مختصر فصل الخطاب: به کوشش محمد شیروانی، ۱۳۴۳ چاپ دانشگاه تهران
- التصفیه فی احوال المتصوفه «صوفی‌نامه»: تألیف قطب‌الدین ابوالمظفر منصور بن اردشیر العبّادی به تصحیح دکتر غلامحسین یوسفی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۷
- تعریفات جرجانی: علی بن محمد شریف جرجانی، بیروت ۱۹۶۹
- تقویم البلدان تألیف ابوالفداء ترجمه عبدالمحمد آیتی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۹
- الجامع الصغیر فی احادیث البشیر والنذیر: تألیف جلال‌الدین عبدالرحمن بن ابی بکر السیوطی، در دو جزء، چاپ مصر ۱۳۲۱ ه.ق.
- جامع العلوم یا حدائق الانوار فی حقائق الاسرار معروف به کتاب ستینی: تألیف امام فخرالدین محمد بن عمر رازی با مقدمه و فهرس به کوشش محمد حسین تسبیحی، تهران ۱۳۴۶
- جستجو در تصوف ایران: تألیف دکتر عبدالحسین زرین کوب، چاپ اول، ۱۳۵۸
- چهارمقاله: تألیف احمد بن عمر بن علی نظامی عروضی سمرقندی به سعی و اهتمام محمد قزوینی با تصحیح مجدد و شرح لغات و عبارات و توضیح به کوشش دکتر محمد معین، تهران ۱۳۳۳ انتشارات زوار

- حلیه الاولیاء و طبقات الأصفياء: تألیف حافظ ابونعیم احمد بن عبدالله الاصفهانی، طبع مصر در ده جلد ۱۳۵۲-۱۳۵۷ ه.ق.
- الخطط المقریزیه: تألیف تقی الدین ابوالعباس احمد بن علی بن عبدالقادر بن محمد المعروف بالمقریزی، مصر ۱۳۲۴-۱۳۲۶ ق ۴ جلد در ۲ مجلد
- خلاصه شرح تعرف: به تصحیح دکتر احمد علی رجائی «براساس نسخه منحصر به فرد موزخ ۷۱۳ هجری» از انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۹
- خلاصه مشنوی به انتخاب و انضمام تعلیقات و حواشی: نگارش بدیع الزمان فروزانفر، تهران ۱۳۲۱
- دایرة المعارف اسلام (انگلیسی)

Shorter Encyclopaedia of Islam. By. H. A. R. Gibb and J. H. Kramers, Leiden, 1953.

- دایرة المعارف فارسی: به سرپرستی غلامحسین مصاحب، دوجلد: جلد اول (۱-س) ۱۳۴۵
- جلد دوم (ش-ل) ۱۳۵۶ از انتشارات سازمان حبیبی (فرانکلین)
- درباره فرقه قلندریه و قلندر نامه خطیب فارسی، معنی کلمه قلندر: دکتر سعدالدین کجاترک
- Dogu Dilleri il Gilt – 1. Sayi 1971.*

- دیوان استاد منوچهری دامغانی: به کوشش دکتر محمد دبیرسیاقی، چاپ دوم، تهران ۱۳۳۸
- دیوان انوری: به تصحیح مدرس رضوی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۴۷
- دیوان حکیم ابوالمجد محدود بن آدم سنائی غزنوی: به سعی و اهتمام مدرس رضوی استاد دانشگاه
- دیوان حکیم فرخی سیستانی: به کوشش دکتر محمد دبیرسیاقی، تهران ۱۳۳۵
- دیوان خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی: به اهتمام محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی کتابخانه زوار
- دیوان ناصر خسرو قبادیانی: ابومعین حمیدالدین ناصر خسرو، به تصحیح تقوی، دهخدا و مینوی با مقدمه به قلم حسن تقی زاده تهران ۱۳۰۴-۱۳۰۷ و نیز دیوان ناصر خسرو جلد اول به تصحیح و اهتمام مجتبی مینوی و مهدی محقق، تهران ۱۳۵۷
- رساله عشق و عقل (معیار الصدق فی مصداق العشق): تألیف نجم الدین رازی به اهتمام دکتر تقی تفضلی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۴۵
- روضة المذنبین و جنة المشائق: تصنیف شیخ الاسلام ابونصر احمد جام نامقی معروف به «ژنده پیل» با مقابله و تصحیح و مقدمه و توضیح دکتر علی فاضل، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران

— سفینه البحار و مدینه الحکم والاثر: تألیف حاج شیخ عباس قمی، از انتشارات کتابخانه سنائی (در دو جزو)

— شرح شطحیات شیخ روزبهان بقلی شیرازی: به تصحیح هانری کربن، تهران انستیتو ایران و فرانسه، ۱۳۴۴

— شرح گلشن راز: شیخ محمد لاهیجی به اهتمام و مقدمه کیوان سمیعی، طهران ۱۳۳۷

— شرح مثنوی شریف: تألیف بدیع الزمان فروزانفر، ۳ جلد، از انتشارات دانشگاه تهران

— شرح منازل السائرین: کمال الدین عبدالرزاق کاشانی (بدنبال متن و در حواشی) کتاب النصوص صدرالدین قونوی و کتاب اصطلاحات الصوفیه عبدالرزاق کاشانی و کتاب مکوک قونوی آمده است. این کتاب در سال ۱۳۲۵ هـ. ق بسی ابراهیم لاریجانی طبع و در سال ۱۳۵۴ توسط حامد ربانی تکثیر و منتشر شده است.

— طبقات الصوفیه لأبی عبدالرحمن السُّلمی بتحقیق نورالدین سدیبه، چاپ مصر، ۱۳۷۲-۱۹۵۳

— طبقات الکبری لأبن سعد (در هشت جلد) المجلد الثالث بیروت ۱۳۷۷ هـ. ۱۹۵۷ م

طرائق الحقایق: تألیف محمد معصوم شیرازی «معصوم علیشاه» با تصحیح دکتر محمد جعفر محجوب، تهران دو جلد

عبهرالعاشقین: تصنیف شیخ روزبهان بقلی شیرازی، به تصحیح و مقدمه هنری کربن و محمد عین، تهران، انستیتو ایران و فرانسه ۱۹۵۸-۱۳۳۷

عوارف المعارف: الشیخ شهاب الدین عمر بن عبدالله السهروردی، قاهره ۱۹۳۹

— غیاث اللغات: غیاث الدین رامپوری، به کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران انتشارات معرفت

— فرهنگ آندراج: تألیف محمد پادشاه متخلص به «شاد» زیر نظر محمد دبیرسیاقی در هفت جلد تهران ۱۳۳۵

— فرهنگ اشعار حافظ: (جلد اول شرح مصطلحات صوفیه در دیوان حافظ)، دکتر احمد علی رجائی، تهران ۱۳۴۰

— فرهنگ البسة مسلمانان: تألیف دُزی Dozy ترجمه حسینعلی هروی، ۱۳۴۵ انتشارات دانشگاه تهران

— فرهنگ علوم عقلی: دکتر سید جعفر سجادی، تهران ۱۳۴۰

— فرهنگ فارسی: تألیف دکتر محمد معین ۴ جلد (دو جلد اعلام) تهران، چاپ دوم ۱۳۵۳

— فرهنگ لغات و اصطلاحات و تعبیرات مثنوی: گردآورنده دکتر سید صادق گوهرین چاپ دانشگاه تهران در ۵ جلد

— فرهنگ مصطلحات عرفاء و متصوفه: تألیف دکتر سید جعفر سجادی، تهران ۱۳۳۹

- فرهنگ نفیسی: دکتر علی اکبر ناظم الاطبا به اهتمام سعید نفیسی ۵ مجلد تهران ۱۳۱۷—۱۳۳۴
- فیه مافیه: از گفتار مولانا جلال الدین محمد مشهور به مولوی با تصحیحات و حواشی بدیع الزمان فروزانفر استاد دانشگاه طهران، انتشارات امیرکبیر چاپ چهارم، ۱۳۶۰
- قابوس نامه: تألیف عنصرالمعالی کیکاووس بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر بن زیار به اهتمام و تصحیح دکتر غلامحسین یوسفی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۴۵
- قاموس کتاب مقدس: ترجمه و تألیف مسترهاکس امریکائی، ساکن همدان، چاپ مطبعة امریکائی بیروت ۱۹۲۸
- قرآن مجید (با کشف الآيات): به خط طاهر خوشنویس، تهران ۱۳۲۸
- قصص الانبياء: تألیف ابواسحق ابراهیم بن منصور بن خلف النیشابوری، به اهتمام حبیب یغمائی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، چاپ دوم، ۱۳۵۹
- کتاب الانسان الكامل: تصنیف عزیزالدین نسفی، به تصحیح و مقدمه ماریژان ماله، گنجینه نوشته های ایرانی، تهران ۱۹۶۲—۱۳۴۱
- کتاب التمع فی التصوف: تألیف ابونصر عبدالله بن علی السراج الطوسی، به تصحیح رنولد آلن یکلسون، لیدن ۱۹۱۴
- کشف اصطلاحات الفنون: تألیف الشیخ محمد اعلی بن علی تهانوی، دو جلد، طبع کلکته ۱۸۶۲
- کشف الأسرار و عدة الأبرار: ابوالفضل رشیدالدین میبیدی، به سعی و اهتمام علی اصغر حکمت، ده جلد، از انتشارات دانشگاه تهران ۱۳۳۲—۱۳۳۹
- کشف الحقائق: تألیف شیخ عبدالعزیز بن محمد نسفی با اهتمام و تعلیق دکتر احمد مهدوی دامغانی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، چاپ دوم ۱۳۵۹
- کشف المحجوب: ابوالحسن بن علی بن عثمان بن ابی علی جلالی هجویری، از روی متن تصحیح شده و التین ژوکوفسکی، به اهتمام محمد عباسی، تهران ۱۳۳۶
- کلیات شمس یا دیوان کبیر: جلال الدین محمد مولوی، با تصحیحات و حواشی بدیع الزمان فروزانفر، جلد هفتم (فرهنگ نوادر لغات) چاپ امیرکبیر
- کلیات شیخ فخرالدین ابراهیم همدانی متخلص به عراقی، به کوشش سعید نفیسی، تهران ۱۳۳۶
- کنوز الحقائق فی حدیث خیر الخلائق: شیخ محمد عبدالرؤف المناوی (بهامش الجامع الصغیر) قاهره ۱۳۲۱ ه.ق
- کیمیای سعادت: تصنیف حجة الاسلام زین الدین ابوحامد محمد غزالی طوسی، به کوشش احمد

- آرام، چاپ دوم، تهران ۱۳۳۳
- گلستان سعدی: با مقابله متن تصحیح شده فروغی و قریب و طبع روسیه به اهتمام دکتر جواد مشکور ۱۳۴۴
- لسان العرب: امام ابوالفضل جمال الدین محمد بن مگرّم معروف به «ابن منظور» بیرون ۱۹۵۵ م ۱۳۷۴ هـ. در ۱۵ جلد
- لطائف الحکمة: تألیف سراج الدین محمود ارموی، به تصحیح دکتر غلامحسین یوسفی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۱
- لغت نامه علی اکبر دهخدا (زیر نظر دکتر محمد معین. دکتر سید جعفر شهیدی)
- مجمع الامثال: ابوالفضل احمد بن محمد بن احمد بن ابراهیم النیسابور المیدانی، مصر ۱۳۷۹ هـ. ق.
- مجمع البحرين و مطلع النیرین (لغات غریب القرآن و الاحادیث): تألیف شیخ فخرالدین طریح النجفی چاپ سنگی ۱۳۱۴ هـ. ق.
- مرصاد العباد: تألیف نجم الدین رازی به اهتمام دکتر محمد امین ریاحی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب ۱۳۵۲
- المسند: احمد بن محمد بن حنبل، احمد محمد شاکر، مصر ۱۳۶۸—۱۳۷۵ هـ. ق.
- مصباح الهدایة و مفتاح الکفایة: تألیف عزالدین محمود بن علی کاشانی، با تصحیح و مقدمه جلال الدین همائی چاپ دوم
- معارف بهاولد: مجموعه مواعظ و سخنان سلطان العلماء بهاء الدین محمد بن حسین خطیبی بلخی مشهور به بهاء ولد، به اهتمام بدیع الزمان فروزانفر، از انتشارات وزارت فرهنگ.
- معجم البلدان: تألیف الشیخ الامام شهاب الدین ابو عبدالله یاقوت بن عبدالله الحموی الرومی البغدادی، محمد امین خانجی چاپ مصر در ۸ جلد
- المعجم المفهرس لالفاظ الحدیث النبوی: ا. ی. وسینک، چاپ لیدن در ۶ جلد، ۱۹۳۶—۱۹۶۷
- مفتاح النجات: تصنیف شیخ الاسلام احمد جام «ژنده پیل» با تصحیح و تحشیه دکتر علی فاضل. انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۷
- مناقب العارفین: تألیف شمس الدین احمد افلاکی با تصحیحات تحسین تاریخی (۲ جلد) انقره ۱۹۵۹—۱۹۶۱
- منتهی الارب فی لغه العرب: عبدالرحیم بن عبدالکریم صفی پور، تهران ۱۳۷۷ هـ. ق.
- نفحات الأنس من حضرات القدس: تألیف مولانا عبدالرحمن جامی، به تصحیح و مقدمه مهدی توحیدی پور، تهران ۱۳۳۶

- نقد النصوص فی شرح الفصول: عبدالرحمن بن احمد جامی، با مقدمه و تصحیح و تعلیقات و یلیام چیتیک
- المنجد فی اللغة والادب والعلوم: لويس معلوف، فردینان توتل، بیروت ۱۹۵۶
- نهج البلاغه: ترجمه و شرح به قلم حاج سید علینقی فیض الاسلام (۶ جلد در دو مجلد)
- نهج الفصاحة: مجموعه کلمات قصار حضرت رسول (ص) با ترجمه فارسی، مترجم و فراهم آورنده ابوالقاسم پاینده، سازمان انتشارات جاویدان
- الوافی بالوفیات: تألیف صلاح الدین خلیل بن ایبک الصفدی، با کوشش هلموت ریتز، ۱۳۸۱ هـ
- ۱۹۶۲ م.

برگزیده مرصادالعباد

از نجم الدین رازی

به انتخاب و با مقدمه و فرهنگ لغات از دکتر محمد امین ریاحی

در میان آثار ارزنده زبان و ادبیات فارسی، مرصادالعباد نجم رازی شهرت و اهمیت خاصی دارد. و همه محققان آن را اثری کم نظیر و درجه اول و شاهکار جاویدان شمرده اند.

این کتاب دائرة المعارف تصوف و عرفان اصیل ایرانی است، در نشر فارسی همان جایگاهی را دارد که مثنوی مولوی در شعر، و در هشت قرن اخیر هیچ شاعر و نشر نویس صوفی از تأثیر آن برکنار نمانده است.

دکتر محمد امین ریاحی که پیش از این متن مرصادالعباد را تصحیح و منتشر کرده بود، اینک برگزیده مرصاد را به صورت یک کتاب جذاب خواندنی در اختیار خوانندگان گذاشته است.

برگزیده مرصاد کتاب دلخواه کسانی است، که عاشق زیباییهای جاودانه ادبیات فارسی هستند، اما گمشته خود را در چاپهای انتقادی و در میان انبوه نسخه بدلها و حواشی و تعلیقات ملال آور کمتر می یابند، و از مراجعه به متنهای اصلی خسته می شوند.

در «**برگزیده مرصاد**» اصالت سخن نجم رازی، و ترتیب اصلی فصول کتاب با دقت و امانت کامل حفظ شده است، اما به ملاحظه ذوق و خواست و نیاز خواننده امروزی حشو و زوائد کنار رفته، و در حقیقت کتاب خواندنی جدیدی به وجود آمده است.



تاریخ‌هما
۱۳۸۹

tarikhema.ir

برگزیده مرصاد، سراسر سخن عشق و شوریدگی و ذوق و حال است: شعری ناب به زبانی ساده و روشن و دلنشین از قلم نجم رازی.

در سراسر آن عشق و زیبایی موج می زند. در همان حال نکته های بدیع عرفانی و تاریخی و اجتماعی بردل خواننده می نشیند.

این کتاب گزارش خواندنی جامعی است از زندگی اجتماعی هشتصدسال پیش، و طبقات مختلف مردم آن روز از: شاهان و وزیران و مفتیان و قضات و بازرگانان و پیشه وران و دهقانان.

همراه این کتاب به خانقاهها می روید، و با زندگی روزانه صوفیان و خانقاه- نشینان از نزدیک آشنا می شوید.

در این کتاب درد و سوز مردم ایران را در مقابل کشتارها و ویرانکاریهای مغول به چشم می بینید.

انتشارات طوس آرزومند است، که با نشر آثاری از این نوع، دوستاناران کتاب را با زیباییهای نوشته های کهن و ارزشهای جاودانه فرهنگ اصیل مان آشناتر سازد.

توس منتشر می کند

طبقات الصوفیه یا مجموعه تفریرات پیر هرات خواجه عبدالله انصاری صوفی و عارف نامدار قرن پنجم هجری یکی از منابع مهم و مأخذ مهم در عرفان تصوف به شمار می آید. پیر هرات در این تفریرات احوال، آراء و عقاید بیش از سیصد تن از مشایخ را بررسی، نقد، تحلیل و تفسیر کرده است و همین ویژگی کتاب او را از سائرمتون عرفانی مشخص و ممتاز گردانیده است. علاوه بر آن بخش بزرگی از مناجات ها و دریافت های عارفانه و عقاید و نظرات خود او درباره مسائل عمده و اساسی تصوف نیز در این کتاب منعکس شده است و به این ترتیب طبقات الصوفیه نه تنها از نظر مطالعه سیر تحول عرفان و تصوف بلکه از نظر شناخت شخصیت عرفانی و آشنائی با آراء و عقاید پیر هرات نیز اهمیت خاص دارد.

این کتاب مقابله پنج نسخه شناخته شده در جهان در قریب به یک هزار و دو یست صفحه فهرست مطالب شانزده صفحه + مقدمه مصحح ۱۹۲ صفحه + متن ۶۶۶ صفحه + فهرس و پنجگانه ۳۰۲ صفحه) به کوشش دکتر محمد سرور مولائی تصحیح شده است و به زودی در دسترس علاقمندان عرفان و ادب قرار خواهد گرفت.